

درین آفرین جان و دربار او بجان و ایمان نهند بوند طبعی بین خدا حکم سلام داد و زمین بوسید حکم سلام کرد و کشت ایرومن زندگت شو بوقیان نزدیک  
کشت سر بود از برای او کرسی نصب کردند ملک او در حواش نشین بود و انجا ملک شمال کرد که تو کبشتی بوقیان کشت من از او میزادم و از طایفه شیعیان است و تمام  
ما برای خود را از آغاز تا انجام از برای ملک حدیث کرد ملک از من او کشت تا چون خسته بر بخار رسید با داده شد و شهر زاد است و کستان نزدیک

**تشریح حدیثی در باره کشت**

کشت ایگه جو بخت ملک جو ز نور و مغز و کبشر و نذ و طرفهای درین و سپین و زو چیده که در یک از آن طرفها  
پناه بستر و در باره پست شتر بخت در بعضی پناه که سفند بود و شماره طرفها هزار و پانصد بود بوقیان نزدیک  
ایمانت حرمه مانده انگاه طعام خوردند و بوقیان نزدیک خوردند و خوردند ایستادند بجا آورد پس از آن طعام برداشته میوه باوردند چون از خوردن میوه باغی  
بشدت کشتند و بجهت محصولات و نشاندند چون بوقیان نام محمد بن سید ملک کشت بجهت کرم که از کوشش کرم کشت هر چه خواهی سوزان کن بوقیان  
ایک اصل شصت مهر را از کی ششاد ایگه کشت ای بوقیان خدا در حواش بخت آفریده بعضی در باغی بعضی در مسافت میان آن و طیف  
دیگر هزار سال است نام طیف اول چشم است که از برای عاصان رسیده کان است که بنوبه میزند و نام طیف مانده لطفی است که از هر کافران است و نام  
چشم که از برای باجم و باجم میباش و نام طیف چهارم سحر است که از برای فرزندان است و نام پنجم سحر که از برای ترک گسندگان غارت است و نام ششم  
سحر است که از برای بیرون رفتاری است و نام هفتم حادی است که از برای مناسبت است بوقیان کشت ایگه که خدای چشم از طیف است یک سوسل رسیده  
از آنکه او بالا از طیف است ملک کشت آری با وجود این در آنجا هزار که هزار است هر که میوه باور داد بر اینست و در هر باره یک هزار است  
و در هر شهر چاه و هزار قدم و در هر قلعه سفاد هزار خانه و در هر خانه سفاد هزار کشت است و در هر کشت سفاد هزار کوزه خدای است بوقیان چون این سوسل رسیده  
بغداد چون بگردید یک کشت ای بوقیان هر کس کن که هر کس محمد سرادوست دارد پس او را سوزاند و در کس کشت او باشد آتش از او بگذرد  
و ما با خدا از پیش آفریده است و بختین چیزی که خدا در جهنم آفریده و دو چیز نود و یکا خلیت یکی است طلیت و البصورت شتر آفریده است با بصورت  
کرت دوم طلیت بصورت زبان بود و دم طلیت بصورت مردان بود که با همی است دم طلیت بصورت سنگ است و در ازای دم طلیت است  
سال راه بود پس خدا در مای طلیت است که با هم بجمع آیند اما با هم در بخشند از ایشان آری با هم میزنند زاننده شده که مسکن آید از نوزخ است و خدا پناه  
باز طلیت است را از خود که دوباره با هم در بخشند دم طلیت است که بخت سیر و بخت در هر برانید چون بزرگ شده و حیران را پس از آن بزرگ کردن  
آنها پیران خود را طاعت کردند که یکی که در حال گرم شده و آن گرم ایس یعنی است از جمله مؤمنین بود از آنکه خدا شکر را عبادت میکرد تا باستاند و خدا  
نزدیک کشت و در پیش مویان کرد چون خسته بر بخار رسید با داده شد و شهر زاد است و کستان نزدیک

**تشریح حدیثی دیگر**

کشت ایگه جو بخت چون خدا آفرید پس را سجده او بفرمود پس فرمان نبرد خدا آورد از راه و  
و نورش کشت چون از او منسل بوجود آمدند ششایین بودند و اما آن ششایین که اطلاعها کرده است آنها جان کسند که ایمان آورده اند و ما از اول آنهاست  
بوقیان سخن ملک سخن گفت کرد و کشت ایگه که یکی از اعوان خود را فرمان بی نام را بیاد خود رسد کشت ایگه که این کار شوانم که اگر خدا را از  
و کن اگر بخوای بی من از پستان خود ترا سوار کنم و فرمان ترا تا مکانیکه فرمان من است بر چون به بخاری صاعنی ترا هفت کسند که نام کشت ایگه  
چون به بخت ظاهر کند سپهر ایگه سد و ناز از آب فرود آوردند کار را که با حضرت ادرم بین است بوقیان کشت ایگه که در کشت ایگه که یکی از  
از برای او فرود آوردند نور انوار کردند و با کشتند صد کن از اینکه از آب فرود آمد و با اینکه او را بینه دبا اینکه بر لوی کشتی که زایاک کند تو را این سپهر  
شود و بر جاکه آب خود با سینه فرود آید از بید کار خود و پس بوقیان ایگه از او دع کرده است تا با کشتان رسیده که کشت ایگه که بوقیان  
فرود آمد که تا که مراد است بوی او پانده و آن سپهر آید ششاد در حال است را گرفته در آن کشت و بوقیان نیز با ایشان هر کشت ایگه که بوقیان  
حک سلام کرد و حکم در طعام حاضر آوردند بوقیان ایشان طعام کرد و محمد ایگه بجا ای آورد طعام برداشته میوه باوردند میوه بزرگ خوردند پس نزدیک  
بر احضار بوقیان سوزان کرد که در وقت از یک سخن بختی کشت دور است ملک کشت ای بوقیان چیده در این دور و زو چه خد مسافت می کرد چون خسته  
به بخار رسید با داده شد و شهر زاد است و کستان نزدیک

**تشریح حدیثی دیگر**

بغداد راه ملی کرده پس کشت مر از ما خواستی  
بوقیان فرود با خیا سیر بر دکلان چون حکایت بد بخار رسیده حساب کرد ازین را کشت باوه شده و بکشت از فضل جهان تو هم از آن کشت  
خود را فرمائی که ما بومی زمین پران بر نام بوی بود آن خود دم کشت چون از تو سوزان خود روی بجا با خد خواهد شد و غسل خواهی کرد چون غسل  
ذبح شوی من در حال محرم که سبب مرکب من همین است حساب کرد ازین کشت من سوگند یاد کنم که تا رتبه ام بجا با خد شوم و اگر غسل من چیست خود خانه  
خود غسل کنم که در آن کشت اگر قصد کند یا کتی هر که باور کنم که این کار نخواهد شد و اما که تو از برای ترا عهد پانده با سید که بد تو آدم با خد است چه  
کرد و بکشت حساب کنیم ازین بکشت و داده روز تو که در آن سیر بر دکلان بکشد ان کشت از خد که بوقیان را بر سر آید که کشت بران که چون  
بوقیان ماه و روز کشت را چنان سیر بر نگاه او را در کوه کرده ششاد فرود در با آنها هر کشت ایگه که بوقیان رسیده هزار کوزه کشته و در کشت ایگه که  
صلوات میخواند و در پیش آن لوی بوده و در آن لوح مری لوی سفید و جبری لوی سفید و زنده در لوح نظر میکرد و او را دبال بودی مشرقی یکی از بزرگ  
بوقیان رسیده سلام او آورد و سلام کرده پرسید که کیستی و از کجائی و کجا خواهی رفت بوقیان کشت من ای بر آدم و در دوستی محمد را بگردم رسیده با این  
بدینکجا چه بزرگ کشته بوقیان است با بر پان کرد و زنده در حقیقت پس از آن بوقیان از کشته رسیده و کبشتی و این لوح طلیت دور او چه نوشته است

و شسته گشت نام من خلیل است و من بگردانم روز و شب گشت نام من از آن بلوقیا اودا و داغ کرده چهرت با هر عزیزی که سپید و نفع میکند و در نهانست  
نزدان دید و در میان بسیار در آنگاه دید و در اطراف آن بجز به یکت که در میان نزدیک بود چهار و ششگان و در آن وقت توبه بسیار است ایشان رفته گشتند  
نظر کرد که از ایشان را بصورت بنی آدم یافت و در میان را بصورت چشمان و ستین بصورت برنده و جادوین را نوری بد که جلگی با و خداست بگوید و بگفتند  
آن مستیدی و مرلای گشت و بجا و نیکت هم آن سخن کل مخلوق خلقه علی صور و روش محرابه کل سستی قد بر حون بلوقیا این شینه شیشه شیشه از این  
گشته از نزد ایشان رو نشد و شها زوز چهرت تا بکوه قاف رسیده بعد از که در رفته و شسته در آنجا دید بزرگ که بعد از شش میگرد و بجز در صلهت میگردند  
و شسته را دید که چینی بجهت و کساید بلوقیا او را سلام داد و شسته رو سلام کرد و با و گفت توحسینی و از کجائی و کجا خواری رفت بلوقیا گفت من آرزو هستم  
و نام من بلوقیا است و در طلب خود همسگر دم و دل راه گم کرده ام پس ناست کجاست خود را از برای رفته باز گفت پس از آن از رفته سوال کرد که تو کجایی و این  
کوه کجاست این گفت که تو داری صحبت رفته گفت این کوه قاف است که بنا با ماطه کرده است و هر زمینی که خدا آفریده است در خفاست هر گاه خدا  
از برای زمینی چیزی آرزو کرد و فراداد و بخت صلح اراده کند بر آید آوردن آنچه فرود آمدن در حال آن جز به پادشاه بودم به اگر از جاهای خود چسبستی کنم  
و رکبای زمین در دست چو قاف بخت با ما رسیده با ما داشته و شهرها و لب از دستان فرودست

**کتاب چاه صدف اول**

زمینی است که ارض به نام دارد و ساکنان آن زمین و ششگانند و اهل و شهر ایشان پنج و هفتس پروردگار و صلوات بر محمد است و در آنست  
کونی پانصد و شصت گاهان پرستش پروردگار گشته اند تا بلوقیا سستوال کرد که ای خدا در پشت کوه قاف بزرگویی آفریده است بانه رفته گفت آری در  
کوه قاف کوهی است که بلندی او با صد سال راه است و او را از طرف و بزرگ آفریده همان کوه که می خوانند از دنیا باز داشته و گردن آن کوه در طرف  
بوی و در پشت کوه قاف هزار زمین است که هر یک از آنها جل برابر این زمین است و با نورا آنها از دو پاره از با قوت است و خدا او را زمین  
و ششگانند که پیش از کاری خویش و تبدیل کاری یکمیت و بدانکه زمینها بخت طبع اند و در روی هم و خدا اینها را آفریده که صفت او در بزرگی  
اودا جز خدا نیست کسی نمیداند و آن رفته بخت زمین دایره شده و در بر آن رفته سکا آفریده و در زیر پهنک کادی آفریده و در زیر آن کارها  
آفریده و در زیر آن ماهی در باقی است بزرگ خدا بیتی عالی عیسی را بر آن ماهی آگاه کرده و ششیکه صیغی بخت پروردگار آنگاه ماهی بنام او را  
نظاره کنم آنگاه خدا رفته را فرمود که عیسی بنوی ما برد ما او را نظاره کند پس عیسی بنوی دریا برزد و گفت ای عیسی ماهی نظر کن عیسی  
سه تا ماهی تند برق عیسی بگفت عیسی بخود افتاد چون بخود آمد و می در رسید که ماهی آبی ادبی و طول و عرض او را دهنستی با و عیسی  
گفت خداوندنا بخت و جلال تو مکن که من ماهی ندیم و لکن پر قوی بزرگ چون برق بزم که بزم که او سه روزه مسافت بود و ندانستم  
که آن فز صفت خدا است فرمود ای عیسی بگو که شست آن سربک ماهی بود که من هر روز چله می جانان با فریم و خدا آنگاه جان در جانش آنگاه  
که زمین بر دوش اوست حرف کم بلوقیا از قدرت خدا بشارت و بخت شد پس از آن بلوقیا از رفته سوال کرد که خدا در زیر آن دریا چه آفریده و رفته گفت هوا  
در زیر هوا آتش در زیر آتش آبی آفریده که نام او خلق است اگر آنگاه از پروردگار هر اس بگفته اند که هر روی دست فرود چون نقشه در چاه رسیده  
شد و شهرها و لب از دستان فرودست

**کتاب چاه صدف دوم**

سوی او می رفته و در چاه هم از نزد  
هر آنچه خواهی کن خدا گفت دمان بگشای چون دمان گشته و در هر خزا و در شک او جای داد و گفت تا روزی سستخ از این را نگاه دار پس چون رستخز آید  
خدا بیتال و ششگان را بفرماید که در آنرا آرزو خزانوی شمر با در نه آنگاه بکشودن درای دوزخ بفرماید درای دوزخ کسود شود شمرهای بزرگ آنگاه  
از دوزخ چهره چون بلوقیا این سخن شنید بسیار گشت از رفته را داغ کرده بسوی شمر بعد آن شد و چهرت با ای که دو ششک دید که در نزدی میزد گشته  
بلوقیا ایشان را سلام داد و رو سلام کرد و پرسید چه چستی و از کجائی و کجا خواری رفت بلوقیا گفت من آرزو هستم و در دست میگردم و لکن راه  
کرده ام پس از آن بلوقیا پرسید که شما بستمید و این در چیست گفتند ما بسیار این دریم و ما کاری جز شش و آتش و صلوات بر محمد است بلوقیا گفت  
اندرون این در چیست گفتند مندا بجهت بلوقیا گفت شما را بگذر سو کند بدم این در از برای من بگشاید گفتند بگشاید از آتش تو اند این در بگشاید که هر  
این بلوقیا هر گاه پروردگار بنا لید و گشتای پروردگار من چربل را این برسان که این در را بگشاید خدا رحمت او را اجابت کرد و چربل را فرمود  
فرود آید و در جمع الحون را از بر او بگشاید در حال چربل بار آمد و او را سلام داد و در چوب و سلوقیا گفت در آن سو که خدا مرا فرموده که این در از  
تو بگشای پس بلوقیا درون شد و چربل در دست با سنان رفت و بلوقیا در آنجا در باقی دید بزرگ که بنام آن شور و بنام آن شیرین بود و در کن آن  
دریا و کوهی از آتش سیم بود بلوقیا بر آن کوه راه و ششگان دید که ششک شسته سلامت کرد جواب دادند بلوقیا از آن دریا و آن دو کوه با پرسید  
و ششگان گفتند این دریا چه دریای زمین را مد کند و ما از این دریا آب بچربلیم و این دو کوه را خدا آفریده که این آب نگاه دارد و نگاه  
ماند و رستخز همین است آنگاه بلوقیا حکایت خود از آنجا تا آنجا به ایشان فرود خواند در راه از ایشان باز پرسید گفتند از روی اندر با هر دو جوان  
اتاب آن گناه که با خود داشت بر زخمهای خود بالید و ششگان با داغ کرده بدان شد و چهرت با گاه جوان تکرر و دید که بر زدی است بچربل شوی  
جوان رفت او را سلام داد جوان رو سلام کرده بلوقیا از آنجا بگشاید چهرت که چربل رفته دید که مانند برق بچربل بر روی آب روان بود و بلوقیا  
سفر با سنان سلام داد و گفت شما را بگشاید و در چربل سو کند چربل که نام شما چیست و از کجائی و کجا خواهد رفت بگشاید ایشان گفت نام من چربل

و دیگری اسرافیل و حتی کائیل و جامین و مانیل است و در خط مشرق از دانی عبده است که هزار شهر او بیان کرده و اهل آن شهر را جزوبت با هم رستند و از ملازمین خود  
 که بسوی آن از دایره دور و دور کرده و در هر یک یک موضع از قبیل طوقیا ایشان را در مع کرده و هر یک با نوزده رسید و معنی در جزیره خشکست چون نقشه به چار رسیده

**کتاب ابوالفضل  
چون چاه صادق دون**

با او شده و شهر زیاد است از کفار است **کتاب ابوالفضل** چون چاه صادق دون که در جزیره خشکست چون نقشه به چار رسیده  
 نشسته بود و هر یک یک موضع از قبیل طوقیا ایشان را در مع کرده و هر یک با نوزده رسید و معنی در جزیره خشکست چون نقشه به چار رسیده  
 چینه که در میان آن نشسته و این که بسین از هر یک است جوان بسوی او نگاه کرد و جوان بگریست که چاههای او از آب دیده تر شد و طوقیا گفت  
 بدان که کفایت من طرف حکایاتی است و آنچه میگویم که در نزد من پیشین و آنچه که در مقام هر خود دیده حدیث کنی و بسایر آن به نیکان بازگردد تا نماند  
 نیز حکایت خود بر نوزده جوانم طوقیا نشست آنچه از برای او زود داده و او را جوان کرد و گفت در دوستی هم میگویم و نه اگر من مرا حکایت سخن بود  
 بنام ام سلمه از این بر من چه خواهد رفت جوان ای بگریست و گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بلوقیا در کوه سیاهان را داده ام و در زمانه که  
 بشما آمد بنامید چه نام من حکایاتی میگویم و هسته غریب میگویم که در نزد من جندان بنامید که حکایت خود باز گوید و ترا از سینه بیستم در نیکان آید  
 کنم چون که از آن حکایت با نیکان بنامید که ام سلمه که در نزد من در غم خود غریب مذمبه ای بگریست و گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست  
 من باز گویی که از آن حکایت با نیکان بنامید که ام سلمه که در نزد من در غم خود غریب مذمبه ای بگریست و گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست  
 چو بنامیده من سیاهان را در دیدم و از نیکان است آنچه بنامید و در یاد شده که در ام ای را در یاد شده که در ام ای را در یاد شده که در ام ای را در یاد شده که در ام ای را در یاد شده  
 دینی مشغولان مکرانی میکرد و دینی مشغولان ده هزار سربازت داشتند که هر سرباز از ایشان نصد قلعه مکرانی میکرد و در میان یاد شده که در ام ای را در یاد شده که در ام ای را در یاد شده  
 بود و از برای او از مشرق تا مغرب خورشید نماز داد و در هر یک از خود عدالت میکرد و خداست که به این جز با او عطا کرده و این سلطنت و حکمت با او منت نهاد  
 بود و لکن میری نه هست و لکن میری نه هست و لکن میری نه هست و لکن میری نه هست و لکن میری نه هست و لکن میری نه هست و لکن میری نه هست و لکن میری نه هست  
 و سار به شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست که در حکمت کجای می نشیند و سار به شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست  
 کرده و با کوشش بخت ترا بر ملاز پیر است و لکن این پیر را زاید کرد و در اسان چون خسته به چار رسید با مادته و شهر زاد و سار به شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست

**کتاب ابوالفضل  
چون چاه صادق دون**

گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست و گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست و گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست  
 هزار سوار بر آبروی میگرد و عین زدنم و هفت نگار حاضر آورده و هزار سربازت داشتند که هر سرباز از ایشان نصد قلعه مکرانی میکرد و در میان یاد شده که در ام ای را در یاد شده که در ام ای را در یاد شده  
 او را بر من سوار بر آبروی میگرد و عین زدنم و هفت نگار حاضر آورده و هزار سربازت داشتند که هر سرباز از ایشان نصد قلعه مکرانی میکرد و در میان یاد شده که در ام ای را در یاد شده که در ام ای را در یاد شده  
 و گوید و در وقت دیده که سیر با ستران و ستران با کرده و جز خود عین زادنم و هفت نگار حاضر آورده و هزار سربازت داشتند که هر سرباز از ایشان نصد قلعه مکرانی میکرد و در میان یاد شده که در ام ای را در یاد شده که در ام ای را در یاد شده  
 که سینه شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست که در حکمت کجای می نشیند و سار به شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست  
 بسیار از هر طرف خورشید سادام و در بر من در قبول خدمت و یک هست به پیوسته هم که حاجت او بر او کنی که حاجت او حاجت نیست و دین کار نیستی کن و از برای گفت و از  
 پیش که خدا سلطنت کابل دینی مشغولان بنامیده و داده و با دشتی بزرگ من عطا فرموده و دستم بس که کنایه بچیده بود و جز خود جاد و در حال دوزخ در آن گفت و از  
 تا بود که شکرک به روان رسید حکایت را از قدم و در هر یک طوقیا س که اگاه کرد که نگار دولت را به مستغنی و جز خود جاد و در حال دوزخ در آن گفت و از  
 طاقان که در روز دوازدهمین روز در آنجا بر سر آمدند و همه زنده و مگر که مژده و در شیشه ذو سار سخنان نگار که هر دوازدهمین روز در آنجا بر سر آمدند و همه زنده و مگر که مژده و در شیشه ذو سار سخنان نگار  
 او بگریست چون ده زود تمام شد و بشهر آوردند و حکایت به روان از هر طاقان و در بر نیک شهر آباد خون با او طاقان کرد و از آنجا از آنش گشت و در حق از  
 چه جد او را بشهر آوردند پس از آن وزیر نماست به پیا پیش که به روان برده که بس حکایت طوقیا س که اگاه کرد که نگار دولت را به مستغنی و جز خود جاد و در حال دوزخ در آن گفت و از  
 به اندازه و خاک شد و وزیر گفت سادام که هر چه خواهی بیا آورم و اگر یک طوقیا س من از من بخواهد و در حق تمام رسد و حال حکایت و آن به چار رسید نزد دوزخ و از  
 شد و نوزده جوان را بجهت دین از ابراهیم با کالایا که با ایشان مروت کرد ایشان کشتند مای را می گفت چون قصه به چار رسید با مادته و شهر زاد و سار به شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست

**کتاب ابوالفضل  
چون چاه صادق دون**

گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست و گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست و گفت ای بسین تو در غم خود غریب مذمبه ای بگریست  
 دوزخ دنگ به روان بسیر نزد من آن حکایت شنای من نیست که حاجت من بر روی من بشهر خود باز گریستم  
 نسیر خود که چشم بر پا و در دهن می کشند انگاه و زدا دانست بزرگان دولت را حاضر آوردند کشیشان و نیکانان نیز بجهت و هر یک با نیکان طوقیا س که اگاه کرد که نگار  
 که در سار از آن حکایت به روان از نخت با ایا که هر چه بخواهد که در وصف با چه و در شکر نخت به چار رسید با مادته و شهر زاد و سار به شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست  
 هر پس با ایل دوزخ بر قض نشاند و در آن از غیب در وقت فعلی زبته داده و روان کشند چون جز نیک طوقیا س سید عین برده کرده با سار از این شهر خود سر آمد  
 بشهر در آوردند اهل شهر فرج و شادی کردند و حکایت طوقیا س نزد عروس شد و کارت از او بر دهنت داشت هر حکایت به روان است که هر کس در دهنت کل بر سر  
 بسری نیز نظر زیاد است و بدت نیک طوقیا س دونه کت و خاک شد و در دسم نیز کاف داده و در حال حکایت و سار به شمایان ما حاضر آورده و گفت طالع من نظر کند که آیا مرا از پیر بهره هست  
 این بسیر نظر کند و آنچه در مقام عروسی روی خواهد داد و من باز که بدیشان طالع بد بدان بسیر با نیکان طوقیا س که اگاه کرد که نگار در آنجا از آنش گشت و در حق از  
 به نیکان داند و دینی با نیکان دوی ندی و چه که اگر از آن بیخ بر به پادشاهی کرد و در نوزدهمین روز در آنجا از آنش گشت و در حق از آنش گشت و در حق از آنش گشت و در حق از آنش گشت  
 سار از آن کشت و در آنجا نشاند و نام سار را در آنجا بشهر و نیکان طوقیا س که اگاه کرد که نگار در آنجا از آنش گشت و در حق از آنش گشت و در حق از آنش گشت و در حق از آنش گشت  
 بسار از آن کشت و در آنجا نشاند و نام سار را در آنجا بشهر و نیکان طوقیا س که اگاه کرد که نگار در آنجا از آنش گشت و در حق از آنش گشت و در حق از آنش گشت و در حق از آنش گشت

کوه دوان گشته و آن بسکه طرذ عزاله به گشت و از پیش کت زاده جانشاه بگنجت جانشاه از دوان شده سخت تر از مولکان



از میان لشکر جدا شده بر اثر جانشاه روان شده خبر خود می آید تا بد بر سر رسیدن عزال که او را بگم نه عزال خود را بد با چنگه چون قصد  
 به نجا رسید با عاود شد و شهر زادگاه کنایه فرودست **لشت صندل هشتاد** **حوا چها شاکو درون** کت ایگت جو بخت عزال خود را بد با چنگه و دره با  
 صباد از ایگشتی بود عزال کشتی بنهاد جانشاه با مولکان خود بر آن عزال کرده آمدند و او را کسب کرده  
 و همچو نهند که اندر با عاود آید جانشاه را چشم نوزده اعا و مولکان کشتی جو ام که بسوی این جزیره دیدم مولکان زمان نگارده بید پرشند چون سخن بر سر  
 گشتی معاصه تقوی میگردد پس از آن بسوی کشتی باز گشته کشتی برمانند و عزال نیز با ایشان بود و کشتی بر سر انداخته است تمام شام برآید و هوای تاریک گشت  
 و بینه نهند که کشتی که ام سوی هر دو در بران هر چند تا با کشتی را میان دور با پرده نهند چون باد آید ایشان را می نشینند و دور در با چران  
 مانده بودند بسیار کار بر بیگانه شد و اما کت طبعی پس بد جانشاه چون بسپرد خود را همچو کرده او را بنامت لشکر بون و او فرمود که بر حاجی از ایشان برای از  
 پس لشکر بانی بر آنکه شده نه و حاجی از ایشان بسوی دربار رفت مولکه را که جانشاه در نزد سپاهیان گذاشته بود بدیدند از جانشاه بر سر نه مولکه با حوای  
 ایران جان کرد و نگاه مولکه را با سپاهیان بسوی کت آورده و او را از واقعه آگاه کردند کت کران شد و باغ اینسر چند است در حال که با توتشت و بسوی چو بر کت  
 که در با بود خبر شد و کشتی جمع آورده هر کشتی صد تن دیم از سپاهیان جانشاه فرمود که در دریا بگردند و خود با لشکر بانی بسوی شهر برگشت چون باد  
 جانشاه ارعاده آگاه شد چنانچه بر بسوی زنده عزالی سپهر بر با کرد و ایشان را کار بد نجا رسیده و کت کشتگان کت نامه روز در دریا بگشتند چون ایشان را نماندند

بهر



سوار گشته و از لشکرها بگمانه پیر شدند تا بادی غل رسیده جانها آنگاه با شصت و ششانی که در لوی دیده نود در آنجا رفتند و آنرا بفرستادند  
 لشکر فرود آورده و روز در آنجا راحت و آغل و شرب مشغول بودند پس از آن جانها با ملوکان جز گفتند هر چه در آنجا بودی غل شوم  
 از آنجا بشهر بودند آن روم ساید که خدا ایستاد از این بوزنجان خدمتی و بملوکان گشتند با خواه رانی تو هر هست پس هر که در آنجا باشی از تو سب  
 آنگاه جانها با ملوکان بر وجهی سلام بوسیدند و از میان بوزنجان برهن آمدند روان گشتند و با داد پیر شدند چون بوزنجان مداری شدند جانها  
 و ملوکان را ندیدند پنداشتند که ایشان که بجز اندک بی حسی شوی راه شرفه و جانی دیگر سوار شده بسوی ولای غل پیر شدند جانها از بوزنجان گام گشته  
 با ملوکان که گشتند و بادی غل داخل شدند آنگاه لشکر بوزنجان با ایشان حمله کردند و بجز پنداشتند که جانها و ملوکان او گشته با گاه مورچکان از  
 نزدیکین بد آمده ما ندر غل را گنده شدند و آن مورچکان در بزم که چون سکان بودند پس مورچکان بوزنجان حمله کردند و بجز پنداشتند و از بوزنجان  
 نیز جعی گشته شدند و مکن جفر و نصرت با مورچکان بود بر گاه بجز پنداشتند و از بوزنجان حمله کردند و بجز پنداشتند و از بوزنجان حمله کردند و بجز پنداشتند  
 چون وقت شام شد جانها با ملوکان خود میان ولای که گشتند چون نقشه بنام رسید با داد و شیزاد است

**کشتن و نام نهادن**

گفت ای یک جو بخت چون با ما او شده بوزنجان بجانها حمله کردند چون جانها پنداشتند و چشم شدند  
 بگفت بر ملوکان زد که این بوزنجان را بشهر بر بند ملوکان بیخ بر گشتند و بوزنجان را بجز پنداشتند که بوزنجان زد که کار او اندک چون در آن سال  
 یک از ملوکان با داد و بید کرد آنگاه جانها و میان آن ولای که بخت و در آنجا نهری دید و وسیع چون و پشت که با ایشان طافت جنت خار و درخت  
 ایشان جان شواند بر در حال جاها می خورد بر کند در میان نهر فرود رفت ملوکان که مانده بود با او نهر اندر شد و برود در آنجا گشته و میان  
 رسیده آنگاه جانها در حقی در آنسوی نهر دید نزدیک راه شاهی از آن در جنت بگرفت و در آنجا خود با حاصل در آمد و آن ملوکان آب غل کرد و بسوی  
 کوه باز کرد و جانها و نهاد در ساحل نهر پستاده جاها می خورد بفرستاده در آنجا بگشت یک و پس از آن بوزنجان بشهر خویش باز گشته و آنگاه  
 در آنجا گشته اندر بیخ و جعی که بدو روی داده بود از روی بزرگ است بشبان روز بجز پنداشتند که با آن بجز پنداشتند و آن کوه که چون پیش از خود بود  
 رسیده در آنجا بجز پنداشتند که بر روز شد بگشتند و در آنسوی نهر شیری بزرگ نمودار گشت و آن شهر جویدان بوده است که در آنجا  
 بود پس در آنجا وقت کرد تا روز شنبه را آمد و آنرا بگشت جانها از نهر که گشته بشهر بود آن رسیده در آنجا کسی نیامد و در آنسوی بگشتند  
 خانه رسیده اندر گشوده گمانه اندر شد و در آنجا راه که فاموش گشته و سخن میگویند جانها گفت مردی ام غم گشته بسیار که تمام خداوند آنگاه با ایشان  
 گفت چنین و بنام بوشن سخن گوی پس جانها نزد ایشان گشته خوردن خورد و پشت در نزد ایشان بخت چون با ما او شده خداوند آنگاه در آنجا  
 داده با دخت از کی نه و بجا خواهی رشت جانها سخت بگشت و قصه خود بگوید از خواند شود در آنجا و باز گفت که هر که خان شهر ندیده و گشته  
 ایم جانی پاک باز گمانان یا بجز داده اند شهر من است جانها سخت شهر ما از من بسیار دور است بجز پنداشتند که از من نا ایجا و سال رسیده است جانها  
 گفت خانه دخت به ناخواه آمد بجز پنداشتند که سال آید خواهد آمد چون همه به نا رسیده با داد شد و شهر زاد است در میان و کفار فرود است

**کشتن و نام نهادن**

گفت ای یک جو بخت جانها چون این شدند بجز پنداشتند که بگشت بجز پنداشتند که بگشت بجز پنداشتند که بگشت بجز پنداشتند که بگشت بجز پنداشتند  
 ساید آنگاه من ترا بشهر ببرد روانه کنم جانها دو ماه نزد بجز پنداشتند و هر روز برود آنجا و در مقامات شهر  
 بگردانم تا روزی بیادت منم از خانه بر آمده کوی بگویی بگشت که او از صنادیر آنگاه که بگشت که هزار دیار زد و گشت که فرستاد از من پنداشتند  
 و از صبح تا ظهر مشغول که من دارم بر دارم بجز پنداشتند که او را جواب بگفت جانها با خود گفت که اگر این شغل را خطری نبود از صبح تا ظهر مشغول را ایندی که بگشت  
 بیع احوال میداد پس جانها بسوی سادی گشته با دخت این شغل را من بجا آورم سادی چون این سخن از جانها شنید پنداشتند او را که گشته آنگاه او را بگشت  
 دید جانها است بزرگ و بازرگان بودی در آنجا بگویی آنگاه سادی مرد بازرگان بسیار و با دخت ای بانه گان سه ماه بود که من در این  
 نما میدادم کسی جواب میداد این جوان امروز جواب گشته بازرگان با جانها خوردنی بجز پنداشتند و در پنداشتند آنگاه بازرگان بر خواندند  
 که هزار دیار زد و در او و ماورد و گشتی بیع احوال نیز آورده جانها گفت این بزرگت و این مال را بستان و مشغول آنگاه او را جانها گشته  
 و بگشت که در بجز پنداشتند بستان بازرگان بر جبهت برت گشته هم گشته گفت فردا شغل بجا آور پس جانها گشته آنگاه از روز با بستان و حال  
 بگشت بجز پنداشتند چون با داد شد بازرگان نیز آنگاه با دخت بجز پنداشتند که امروز شغل بجا آوری جانها گشته سمع و طاعت پس بازرگان با جانها  
 که دو کستر سوار زد بازرگان بر بستی گشته جانها نیز بر بستی بگشتند و از وقت صبح تا هنگام ظهر مشغول بگویی بگشتند با بزرگان از نهر  
 بجز پنداشتند و جانها را نیز بجز پنداشتند و آن بجز پنداشتند پس از آن بازرگان کاروی در کسی بجانها داده با دخت بجز پنداشتند که این بهتر است کنی جانها پنداشتند  
 بر زد و دست و پای او را بر من گشتور کرده او را بر این انداخت و کار برد گشته او را بجز پنداشتند که او را بستان آنگاه بازرگان گفت شکم او را بجز پنداشتند  
 میان شکم او درون شکم او را بجز پنداشتند و نوشانی در شکم او بان چون بدانی از آنچه در آنجا دیده مرا بجز پنداشتند آنگاه بازرگان گفت شکم او را بجز پنداشتند  
 شد بازرگان شکم گشته بجز پنداشتند و او را در آنجا که گشته از دور گشت چون نقشه بنام رسید با داد و شیزاد است

**شب ناچار آمد**

گفت ای یک جو بخت بازرگان از آنکه دور گشت و در شغل از کوه پنداشتند سادی تر شده بود که بر نده بزرگ روانه شد  
 آمده آنگاه بر بود و بر پنداشتند و او را بجز پنداشتند که کوه بستانه بگشت که از کوهش او بجز پنداشتند و پنداشتند جانها پنداشتند که پنداشتند  
 رفت آنگاه جانها بر پای خود پنداشتند بگشت آنگاه کرده کسی به جانها چون احوالت بدید از نهر که نوی گشته آنگاه نظر بر پای کوه انداختند بازرگان

و دیگرهای کوه پستاده بسوی جانشاه گزشت چون بازگانان جانشاه را دید گفت از آن سنگها که در آنجا است نه بر آن چند تا من ترا در آن  
 آنگاه دلالت کند جانشاه از آن سنگها که در آنجا است و از آن سنگها با قوت و زبردت که هر کس آن سنگ را در آنجا پست  
 من بجای من باید دیگر سنگ از برای تو چند از هم بازگان گفت و سنگها را جمع کرده بر پستی که خود سوار بود بار کرده بر رفت و جانشاه پیش از آنکه  
 کرده و دیگر است و آن روز حال او بدین حال بود پس از سه روز بر خیزد در پهنای کوه تا دوای میرفت و یک گیت و پنج درختان میخورد و با این که در آنجا  
 کوه برسد در آنجا شیخ دیگر کرد که چنین او چون سواره میدیدند جان پش روی داد و سلام داد و شیخ در سلام کرده جانشاه را جواب گفت داد  
 شیخ از سوال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمی را در این سرزمین نمانده و کجا خواهی رفت جان شاه که بان شد شیخ گفت ای فرزند  
 که بر آنکس که بر آنند و کردی آنگاه شیخ خود را از برای جانشاه آورد و فداست با جرای خود از برای شیخ جان که در شیخ شد پس جانشاه شیخ  
 من نیز از تو میجویم که مرا از خداوند اینجان آگاه کنی شیخ گفت ای فرزند بدان که این سرزمین این قصر از سید است و مرا نام شیخ نصر بود و شاه

بر نزد کانی که پستیمان مرا بر اینجان نگاه داشته چون قصه بدیدار رسید با مراد شد شهر ادلب از دستان فرزند  
 گفت ای ملک چون شیخ نصر گفت که در اسپهان بدین قصر گشته و زبان بر زبان آن آموخته و مرا جمع بر زبان  
 پادشاه کرده است و در هر سال برندگان باین سرزمین پیشرو مرا زیارت نموده باز گردند جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و با گفت ای پسر  
 در اینست مادم که بسوی شهر خویش روم شیخ نصر گفت ای فرزند بدان که تو نزدیک کوه خانی هستی و از اینجان در سخن شوازه کردی و قریب برندگان در آنجا  
 باز آمدن من ترا بسوی از آنها بسیارم که ترا بشهرت رساند اکنون تو در نزد من بمان بجز و بنویس و درین قصر با فرج کن تا برنگان گردند  
 جانشاه در نزد شیخ نشست تا اینکه آمدن برندگان بر زبان شیخ نصر زدند و جانشاه را از خود خود از کندی چند بدو داد و با گفت باین کله  
 خندان که بعضی از دست کشاد امثال فرج کن مگر فلان خود را که از در حذر پیش اگر مرا مخالفت کنی و از آن خود را گوشه در آن خود ستوی روی خودی خودی  
 دید چون شیخ صحبت بجانشاه بگفته است و او را از آن خود برساند خود را از نزد او ملاقات برندگان رفت و اما جانشاه بر چهره در قصر فرج میکرد  
 جب در شب قصر میگشت و خندان می کشود تا اینکه در نزد جانشاه بود و در آن خود که شیخ از گوشه او برساند بود بر سید در طرفه نظاره کرده او را بسوی  
 داشت و بر آن در صفحه دید زین با خود گفت این خود از همه بهتر است و بی بدنامی سبب چیست که شیخ را از گوشه او برساند نمود و از سخن در آنجا  
 بند من تا چارین خود بکشایم که هر کس سر زشت خویش خواهد دید در حال دست دراز کرده در خود نموده و بفرقه اندر شد در آنجا در باجه و در بزرگ و در  
 جانشاه در باجه قصری دید که از نزد سید و بلور جانشاه بود و در منظرهای آن قصر از با قوت و زبردت بود و در زین قصر زرد و کوهی رخام مروری  
 نوشته کرده بود و در میان آن قصر حوضی زین بود و در کنار آن از زر و سیم و جواهر و برنگان ساخته بودند که از سنگها آب بیرون می آمد و در  
 وقت که سید آنها میوزید بر یکی از آن صورتها بحث و نوشتن صفت میزد و از میداد و در کنار آنها ایوانی بود بزرگ و در آن ایوان کتی بود از با قوت  
 مرصع بود و کوه و فرخهای آن جزئی از آن بود و آن چینه پستونی داشت که بساط سلیمان آورد آنجا بود جانشاه در کرد آن قصر با کتی دید که در آنجا  
 میوه دار بود و در کوه و قصر کل و در با صحن و مشرف و با سبزه کاشته بود و در پس جانشاه از دیدن آن قصر در غیب شد قدم پیش نهاد و فرج باغ نوشتن  
 گشته و این شب و خواب آنجا نظر میکرد و در آن قصر جز اینها خبرهای بسیار دید چون قصه بدیدار رسید با مراد شد شهر ادلب از دستان فرزند

گفت ای ملک چون جانشاه در آن قصر خبرهای بسیار دید که از دیدن آنها خبره مانده و در آن قصر میگشت  
 تا بفرقه که در آن قصر بود بر سید و بر یکی که در کنار حوض نشاند بود و در سید و دیگر گاهی در آنجا گفت چون  
 پادشاه شد بر خواسته مرصع با آن قصر بر شده و کوهی که در قصر گشته بود در نشست از حسن اینجان در غیب شد و در کربان حکمت داشت  
 که در آن کتی است و از کتی که ناگاه از جویسه که بر تر زرد آمد و در کنار در با نشست و ساعتی با یکدیگر ملاقات کردند پس از آن برای نوشتن  
 میگفتند در سخن و در آنجا با هر دو میبدا شد و در در دنیا جان بعبان میدید میباید پس از آن در باجه اندر شد و در آنجا شاکر و در دنیا  
 ظهور و عیب مشغول شد چون جانشاه و در کنار جلال پنهان جیره مانده پس از آن در آنجا در باجه بسروان آمده و در باغ فرج  
 میکردند جانشاه چون آن کتی بدید جویش از مش رفت و بجز در زبان آمد برای خواسته جبران و در جویش عمر رفت تا در کنار کوه رسید و در آنجا  
 سلام داد ایشان در سلام کرد و ناگاه جانشاه از ایشان سکول کرد که از کتی خاتون شما گشته و از کتی بدید خود در سال برین و در کنار گفت از  
 کرده بر اینم و از هر طرف بدایم که نماند و ای جانشاه با و گفت ای خاتون بر من رحمت آید از هر کس گفت آنجان بگذار و از کتی کار خویش شو چون  
 جانشاه این سخن بشنید کربان شد و سخت گریست این پاهای بر خواند خانه صاحب نظران مهری بوده بر میزنگان میدری که تو بر چهره بویستی  
 نقاب تو به صورت بزبان مهری چون آن در کنار این پاهای از جانشاه بشنید بگفت بدید و بگوید و سماع و طرب مشغول شد ناگاه جانشاه  
 را میبوی آن باغ حیده در طبقه فرزند و بنزد ایشان چادر و ایشان بخوردند و نوشیدند و نشست را اما جانشاه در آنجا گنجشید چون بدید  
 شد و در کنار جابهای بر میوشیدند و در پهنی که بر آن بر میزد و از چشم جانشاه تا بدیدند نزد و گشت که روان از مش بر بدن کرد و ناگاه  
 فرادی بر آورده خود پنداده که ناگاه شیخ نصر از ملاقات برندگان بازگشت او را جستجو میکرد که با برندگان بسوی شهر خودش بر سر رسید  
 شیخ نصر او را در قصر یافت و داشت که آنرا فرستاده است و شیخ نصر با برندگان گفت بود که جانی را از صحن در از مهرهای خود در بران برین  
 او در ده خواهم که بسا او را بشهر خویش برساند برندگان گفت بود و در سماع و ملاقات العصر شیخ در جستجوی جانشاه بگشت تا اینکه در طرفه جانشاه

یکشون آن مع کرده بود بر سید انور را کثرت یافت در حال بفرز اندر شد و جانها را داد که در زیر درختی خود افتاده آنگاه از آنجا ایستاد  
مسطر آورده جانها را نخواست و او را بهرین آورد جانها را بگنج در دست خویش بگرفت چون قصه بدینجا رسید با داد شد شهادت از دست

**شب انوار کفزار  
چون با نصد بر**

گفت امیرکبک جواسخت چون شیخ نصر جانها را بخود آورد جانها را بگرفت و بجز شیخ نصر از دخترکان کسی  
ندید پس مرث و اندر پیش بفرزاد و با دل میخون این ایامت بسر و دست من کلام شیخ در دم امروز  
بر زمین قسری چو سرور و ان بر کزری کویا برین از بهشت خدای باز کرد و با داد درسی کفتم از وی نظر میباشم تا شیخ بدیده در خطری  
بدیده در خطری میزاید و زرب میگفت حاصل از ندم میکند خدای چون بکش شیخ نصر از جانها این ایامت بشیند با و گفت بفرز ندم  
سایه اشنگه این دخترکان از بر میماند و در سالی بکده فرزند هر فرخ بدیمکان آینه و نام سنگام حصرد در آنکان بود و بعب سر بر زمین از آن شهرهای کهن  
باز کرد و نام سال دیگر جانها را گفت ایها شیخ ایها شیخ از شهر دور گجاست شیخ نصر گفت بدانکه میگردید شهر ایها شیخ از آن شیخ نصر گفت خرد  
این عشق جا کند از که ترا در سر است بکسونه نام ترا با برندگان بسوی شهر برت بفرستم چون شیخ شیخ فریادی بلند بر آورد و میخورد و میخورد و میخورد  
جانها بخود باز آمد گفت شیخ من شهر خویش نخواهم رفت تا با این دخترکان جمع آیم و ای برادر که من هرگز با او میخورد نخواهم کرد اگر در سن تو هم بگویم  
رفت و من خوشنودم که روی مشوقه خویش اگر بر در سالی بکده باشد به چشم جانها او از داد جانها بلند کرده این ایامت بچاند آنچه مراد بود  
زود میر شود و آنچه مراد در سر است هر دو در سالی نظر افشاید و در وقت کرد و دیوار ما از تو صورت شود پس از آن سالی شیخ افتاده ای  
شیخ را بوسید و سخت بگریست و با او گفت مرا رحمت کن که خدا اینعالی ترا رحمت کند و درین طریقه ما را یکی کن که خدا ترا یاری کند شیخ گفت بفرز ندم  
سوکند که من آن دخترکان را شناسم و شهر ایشان ندانم و لکن اکنون تو میباشی عاقل من در زمان سال آینه پیشین که ایشان در سال آینه بچین  
روزی در بنگان در آینه چون آمدن ایشان نزدیک شود تو درین پنج زیر درختی همان شود و وقتیکه ایشان جامهای بر آرزو میکنند و بدیده و اندر شود  
در آنجا شاکرده جامهای خویش بر آرزو تو جامه دختر بر آید و عاشق شده بر در آنجا نشان ترا به نشند از بهر پوشیدن جامهای خود از آنجا بر آید  
آن دختر که تو جامه او را برداشته باشی آن نرم به چشم کنان با تو بگوید ای برادر جامه ما این بدیده اگر تو سخن او را شنیدی و جامه او را بدیدی هرگز مفضل  
رسید که او جامه خود پوشید بسوی بوزان خود باز خواهد گشت اگر تو جامهای او نظریا به آنجا از بر لعل گشته است و جامه با او باز پس ده نامن از  
ملقات برندگان باز کردم و او را به تو آمدم و او را با نوسوی کابل بر دانه گندم ای فرزند خرم که من تو ام کرد همین است و قصه بدینجا رسید با داد شد شهادت

**شب انوار کفزار  
چون با نصد بر**

از دستان فرو بست گفت امیرکبک جواسخت شیخ نصر گفت ای فرزند کار بر آید من تو ام کرد همین است جانها را از دست  
شیخ نصر آرام یافت و در آن زمانه نظر سال آینه نشست تا همگام آمدن برندگان شد شیخ نصر ملاقات  
کان پرورنده و جانها بر خواسته سیاه رفت و در زیر درختی همان شد که نگاه از مواسه کویا بر صورت بر ندم فرود آمد پس آن کویا تران کینا  
در باغ نشیند و بگنج در است نگاه کرده کسی در بنگان تریدند آنگاه جامهای بر آرزو نشین میکنند و بدیده با اندر شدند و ایشان در میان در  
چه با یکدیگر میبازی مشغول گشتند و جانها را در دل زبانی و جد لرزان بود و در زیر درختی همان گشته بر ایشان نظر میکرد و نشناختند تا شب  
بر رسیدند از جامهای خویش دور افتادند آنگاه جانها بر پای خویش چون برق بسوی جامها نشانفت و جامه دخترک خود رسال بر آید  
نام شمش بود چون دختران جانها را بدیده و در نظر نزدیک بدیشان روی داد و همنانی خویش در آب پوشند و ندم نزدیک کنار دریا جا آمدند  
پس از آن بجایان نظر کرده دیدند که بسری است ما هر وی و از صنف و کیمانت با و گشتند و کیمی بدیمکان بسکونه آمدی و جامه سید شمش  
از بهر بر کرفی جانها گفت نزد من آید تا حکایت خود بشنایم از کویا سید شمش با و گفت حدیث تو چیست و جامه من از بهر بر کرفی در میان  
خواهران چگونه نشانی جانها با و گفت ای روشنی چشم از آب برای با حکایت خود با تو باز گویم و ترا از ماجرای خود آگاه کنم و سبب شهادت ترا  
زدم دخترک گفت با سیدی چه مبین باز پس بدو ما او را بوسیم و نزد تو آمیم جانها گفت ای شمش خوبان من تو ام جامه تو باز پس داده خویش  
در عشق تو کیم من جامه تو ندم هم کردی که شیخ نصر پادشاه برندگان بدیمکان آید چون سید شمش سخن جانها بشنید با و گفت اکنون که جامه من  
مندی اندک دور تر شویا خواهران من بدایند و جامهای خویش بر پوشند و از جامهای خویش چیزی من در بند که خود را با پوشیده و ام  
جانها در حال بسوی نصر از گشت و سید شمش با خواهران خود از آب پرورنده خواهران سید جامهای خویش پوشیدن و جامه از جامه  
مهای خود سید شمش بدادند که با او بر بدن منو است پس سید شمش سخن را پوشید و سرور برای خواست و مانند خال می خرامید و همرفت  
بجانها می رسید او را بدید که بر تخت نشسته پس او را سلام داد و نزد بگفت و با او گفت ای خوب روی تو آنکه مراد خویش را بپاک کردی  
و لکن ماجرای خود من باز گویم به ستم که حدیث تو چیست جانها بگریست چاکر جانها از آب دیده تر شد چون سید شمش دانست که جانها  
سینه کند عشق او است بر خونه در کنار او نشست و با ستم سرنگ از روی او باک کرد و با و گفت ای کویا ایمن که بسین کینا رو حکایت خود  
من باز کوی آنگاه جانها حکایت خود با و باز گفت و از ماجرای خود او را با کایا شنید چون قصه بدینجا رسید با داد شد شهادت از دست

**شب انوار کفزار  
چون با نصد بر**

گفت امیرکبک جواسخت جانها تمامت ماجرای خود باز گفت سید شمش چون سخن او را شنید آهی  
کشید و با و گفت ما سیدی اگر تو عاشق منی جامه باز پس ده نامن با خواهران خود بسوی بوزان  
روم و پیش از آن عشق که ترا با من است آگاه کرده بسوی تو باز کردم و ترا بسوی شهر برت بردارم جانها ازین سخن سخت بگریست و



گفت نه حلال است که خون من بخاره بر برزی و مرا بستم کجی سینه شکر گفت آنچه که سب ترا بسیم خواهم گشت جانها هفت آنچه که سب ترا بسیم خواهم گشت جانها هفت  
گفت از آنکه اگر تو چاره نویی و از تو من ببرد دی در حال جان من از من بیرون خواهی شد سینه شکر جان سخنان او را بشنید و خود را بنه و خواهی ان او  
بگذریدند دستبه سینه باو گفت با پیش که با چاره ترا سویی خود یکم انگاه دست برده آورد او را خوش گرفت او را بسینه خود سبباید در و چسب از  
پوشید و جانها نیز آورد او را خوش گرفت و ساعتی در آن خوش کرد که بگوید انگاه خواهد برزگرتر خوشی از من بر آید و بیاید اندر شد و از برهوانی بیاید  
در یابن بر چیده نشوی ایشان پادور ایشان بگذرند و بنوشیدند جانها هفت هفت دست و بدیع به حال خود سینه شکر باو گفت ای صاحب من  
بگذار سوکن که من بر تو شغف و محبت بزرگ نمودم و هرگز از تو جدا نخواهم شد جانها هفت از سخن سینه شکر دلش بگشود و خاطرش بر آسود و بدو لقب  
مشغول شد در هنگامی که ایشان در بهاباط نشاء بودند شیخ نظر از خانات ظهور با کشته نزد ایشان در آید چون ایشان را شیخ نظر از خانات  
خواست و او را سلام دادند دست او را بر سینه شیخ ایشان را محبت گفت و برفتند جو از او در ایشان بنشیند انگاه شیخ با سینه شکر گفت  
ای سینه شکر جان این جوان ترا دوست دارد و تو عاشق گشته ترا بگذار سوکن بر رسم که بجالت آورده است که او از بزرگترین بردهان است و از این  
فرگشت و پدر او در بلاد کابل حاکم است و ملک بزرگ و بزرگین دارد چون سینه شکر سخن شیخ بشنید گفت شیخ فرما بر دارم که در سخن شنیدم  
پس سینه شکر را بر سینه و در پیش او با سینه و شیخ باو گفت آسید که تو درین سخن را بسنگو بسنی بگذار ای بزرگ سوکنه باو کن که تو نازده  
بر بهت باشد کجی انگاه سینه شکر سوکنه های بزرگ با کرده که هرگز بوجبات نگیرد و او را سویی خود یکم و شیخ گفت ای شیخ جان که من هرگز از تو جدا نشوم  
پس بن سینه شکر سوکنه باو نمود شیخ نظر سوکنه او را باور کرد و بجانها هفت گفت مت خدایا که جان تو او را گرفت بدید آمد جانها هفت بر برزی خود  
و او پس جانها هفت سینه شکر تمامه در نزد شیخ نشاء پیش و طرب دلور و لب سر خورد خون خسته بدی رسید با داده و شهر زاد انکهار و دشت است

**چهارم فصل در بیان سینه شکر**

سینه شکر از سه ماه سینه شکر جانها هفت هر چه جسم که بشهر خود روی بر آید  
رود کجی تا در شهر نوا قامت کتیر جانها هفت شیخ نظر سوکنه کرد و آنچه که سینه شکر گفته بود باو باز گفت شیخ گفت برود کجی سینه شکر  
کن جانها هفت و نماند سینه شکر حاکم بود و طلب شیخ نظر گفت شیخ نظر ما چاره من بمن باز پس شیخ گفت ای جانها هفت چاره باو  
پس در حال جانها هفت دست و سعادت بفرماید چاره او را بر او آورده بود و او سینه شکر چاره گرفته بنشیند جانها هفت که بدیش من  
شود چنان خود بریم نه دگوشهای خوشین نزد سینه شکر ای کشن انسان نشوی و با او دست بر پای من نگرد خود را از انکا و انکا جانها هفت  
به دهن او سوا گشت چون او خواست که برود از کجی شیخ نظر گفت چله باست که من شهر کابل بر صحبت کنم که جانها از راه بدر سوید و بجای بخوردند سینه شکر  
بایستد شیخ نصفت با کابل باو گفت جانها هفت و با او بسپرد و بشاء را او داغ کرده و سینه شکر خواهی بران خود را و داغ کرده با ایشان گفت شما سری  
پس از ان ثوبه و بشاء را از انچه ترا با جانها هفت در میان کدشت باکا تا سینه شکر از آن سینه شکر هموارید و مانند باد شد و برق صند بر هوا بر رفت و  
خواه بران او سینه شکر و سینه شکر بوی جوان خویش رفت و ایشان را از کار سینه شکر و جانها هفت آگاه کردند و سینه شکر از هنگام  
نا وقت بفر طرف آن بود سکه نام خبر از دور و عزیزی که در حضان سبز و چشمانی روان دهنت بدید سینه شکر جانها هفت نصفت  
من است که بین مرغان زده آید ایها را فرخ گنیم و این شب او را بچکان برود آوریم جانها هفت هر چه خواهی کن در حال سینه شکر از هوا  
پس از مرغان زده آید و جانها هفت را از دوشن زمین زاده او جانها هفت چون او را بسپرد و هر دو در کنار سهری ساعتی بنشیند پس از آن برخواستند  
در مرغان یکبختند و در آنکان بفر میگردند و از بر سوای در حضان میگردند تا اینکه هنگام شام شد انگاه نشوی در حضان تا باه او نرود آنرا دست بکشند  
چون باه او شد سینه شکر رو به سینه شکر جانها هفت باو پیش گرفت و برود کرد و تا هنگام ظهر همسر در آن است که شام است سینه شکر از دور  
بباید چون سینه شکر آن نشاء باه از بر سوای بر غرای و بسپس کرد در انچه غرایهای جمله و چشمانی روزه بود فرود آمد و جانها هفت  
از دوش خود بر زمین نهاد جانها هفت چون او را بسپرد سینه شکر جانها هفت بحسب من دای روی من جگر من آبا سیدانی که چه قدر می  
طی کرده ایم جانها هفت باو رفت سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر سینه شکر  
بگذرند و بنوشیدند و بهو دل مشغول شدند در هنگام دیدن که دوش سوار سویی سپان می آیند جانها هفت سویی ایشان شکر نظر کرده دید که  
یکی از ایشان مملو است که جانها هفت دخی که بخشی جبار نیست او را زنده پس انکه گشته بود و دیگری از آن مملو است که با او در سخن کار بود و چون  
ایشان جانها هفت را دیدند سینه شکر و او را سلام دادند و باو گفتند اگر اجازت دهمی بویی قدرت باز کردم و او را شارت و بهر جانها هفت جواز  
داد و با ایشان گفت از برای ما فرستاده و چنها باورید که ما از بر جهت بهت روز در میان خواهیم بود تا اینکه تو کس استقبال با بریون آید و ما بسنگو

**پنجم فصل در بیان سینه شکر**

اینوه دستگویی از زدن بشهر اندر شوم چون نصفت به چاره رسید با داده و شهر زاد انکهار است  
گفت ای صاحب در حال آن که مملو کتا نوار گشته نشوی در جانها هفت روان شدند کت شارت  
داه کت شارت بتوزده شده و اکنون در مرغان گران است چون کت طویلس این بشید و نخاک شد و از غایت سادی بخود جانها هفت فرمود  
با او در مملوک تا به بشاء دهند و بریان و مملوک را نذر و غلت داد و با ایشان گفت اگر هست کت شارب و یا از رخ من این نزد غلت و در حق من  
شارت دادم مملوکان کت شارب من مملوک را داده بودم او را در نمود که چنها از بهر او بریم که او بهت از دور مرغان فریاد خواهد کرد تا اینکه در بیاید

دیزگان دولت با لکری آنچه عیالات او بیرون شود پس یک فرمود که طلبها بر نهد و خای سادی نوزده و یک طبعش ببارت کویان در شهر  
در میان شهر آردن جاننا آگاه کردند پس از آن یک طبعش با سپاهی بیکران بسوی روم روان شدند در مکانی که جاننا بسته  
شده نشسته بودند سپاهیان بدیدند جاننا بر خسته با استقبال بر روی نشسته چون لشکر بان نزدیک شدند او را بشناختند و بیاد شدند  
دست او را بوسیدند جاننا از پیش سپاهیان از دیال او پرسیدند تا یک طبعش رسید چون یک نظر بر حال او نهادند و حوز را از زمین بر  
اندختند بر او آغوش کشیدند و بگفتند آنگاه سوار گشته بر اسب سوار شدند و سپاهیان از حجب در پشت بر فتنه تا بخار نبرد رسیدند لشکر بان  
فرود آمدند و چنانچه در طلبها بودند چنانکه یک طبعش فراسا را فرمود که خنده از دمای شش او نبرد شد بر با کشند فراسا از  
سجای آوردند و سید شده بر خاسته بر پای خویش دور افتادند و بسوی حوز رفته در آنجا نشستند در حال یک طبعش با سپاهیان و در حوز  
نشسته بودند چون سید شدند و گویا بر پای خوبت دور پیش او زمین بوسید پس یک فتنه جاننا را بسته شد در حجب رست خود  
نشاندند سید را بخت گفت از پیش جاننا ای جای ایام بخت باز نرسید جاننا فتنه حوز را سید فرمود خواند که بخت در حجب  
در رستیده شده کرده و گفت همه را بخدا نیکه دل ترا بپرست من هر بان کرد و در بین سید با فرزندم جمع آوردند و با حسان بزرگ را از حجب  
چون فتنه به بخار رسید با او شد و شهر را از آنجا رفتند

**نشان داد آمد  
چون با یصدی نبرد**

بسته شد بخت منت خدایا که ما را با حسانی بزرگ بخش  
تا نخی نامن از اگر کم تو او را سپاه آوردیم بسته شد بخت خدای من از تو هست که در میان باغ قهری با کنی که آبک پای حوز روان شود که بخت سید جان  
سپاهیان در گفت و شنودند که ما در جاننا با زبان اسپران و وزیران و زنان بزرگان شهر درآمدند چون جاننا ما در حوز بدیدند از حجه بر ما  
او نشناخت و یکدیگر را در آغوش کشیدند او در جاننا از غایت فرح این دو بیت بر خواند دیوار را غایتی بدو ذوق دارد ابری که در جوار این  
برشته بار و هر یک از او در سپهر از سجای ایام دوری و مهنهای شهنشکایت بی اندک که یک طبعش سید حوز بازگشت در آن هنگام  
کویان مادر جاننا را بشارت دادند که اینک سید شده بسوی نومی آید و بخواهد که ترا اعلام دهد چون مادر جاننا این بشارت شنید بزرگ  
خوشتر با استقبال شده و نشناخت و او را سلام داد و سالی در آنجا نشستند پس از آن مادر جاننا با زنان امیران و وزیران و بزرگان دولت  
بسوی حوز بسته روان گشتند و یک طبعش طلبهای بزرگ و بخشهای بی اندازند سپاه در حجب نمود و از آنجا بسرخود فرحانک شد و ناده روز در آن  
روز از پیش و نوس رسید پس از آن یک سپاه از فرمان حوز داده خود سوار گشته سپاهیان در او روز از حجب رست او روان شده  
و بر فتنه تا بشهر آمد رسیدند و مادر جاننا بسته بسوی حوز درآمدند و یک از کهن شهر فرمود و طلب ببارت زنده و خای سادی حوز  
و شهر از نو بسته بزرگان دولت سجای کران بخت از بر نسا را آوردند و ناسا بان از فرج اخلاک فرحانک شد پس از آن یک بنا حاضر آوردند  
ایشان را فرمود که در میان باغ قهری با کشند اسپان زمان بدیدند و بناهای قهر شده و کز آنجا جاننا حوز را از فرمود که از خام حزنه ستونی  
ساخته میان آنرا بصورت صندوق نمی کردند بر جاننا جاهای بسته که بان جامع بر آن میکرد در میان ستون بنا و ستون بود و او را قهر نجا گذاشتند  
و قهر بر روی او بنا کردند چون حوز بسته بقصر آمدند بر همه حوز خورشید بشارت رسید چون فتنه به بخار رسید با او شد و شهر را از آنجا بسته  
از بی کار حوز بر رفت چون بسته بقصر آمدند بر همه حوز خورشید بشارت رسید چون فتنه به بخار رسید با او شد و شهر را از آنجا بسته

**بخت ایستاد  
چون با یصدی نبرد**

بخت ایستاد چون بسته بقصر آمدند بر همه حوز خورشید بشارت رسید چون فتنه به بخار رسید با او شد و شهر را از آنجا بسته  
و خوست که او را بیرون آوردند تا بخت حوز جاننا در خواب غرق شد سید بر خاسته بسوی آن سوزان  
باید و آنجا از اهی کند تا بسوزن برسد و شرب که حوز که بر آن ریخته بودند بسوزد و در حوز حوز از سوزن جدا آورد و او را پوشیده در حال مرید  
و دیوار قهر نشست و با ساکنان قهر با یکدیگر جاننا را حاضر آوردند تا او را در مع کهن ساکنان قهر جاننا را از حوز آگاه کردند  
جاننا بسوی بسته شده شد او را دید که بر سر دیوار نشسته و جاهای بر خورشید پوشیده است جاننا بخت با او بگویند این کار با کردی سید بخت  
ای حجب من بجز اسو کند که مرا تو بختی است بزرگ فرحانک شد که تو به شهر حوز رسیدی و از لحای در و در سادمان شدی و اگر ترا من بخت  
چاکر است در غلغله هر کس نزد من نمی این بخت در بهر او به جاننا چون اجالت بدید نزد بخت سید و در حال بخود ایجاد حاضران  
بسوی یک طبعش شد و او را از حوز آگاه کردند که یک بقصر در آمده و سپهر را کجا آماده دید که حالت او خوش است و دست که نشسته بود  
انگاه بگفت ای جاننا ما را در آنجا آورده جاننا در او را بدید خود با این خود با این که بان شده در پیش بر او نرسید بخت ای جاننا که بسته شده از حوز  
پایست و من او را دوست میدارم و از دور نزد من جاننا بود بر کنی آنجا بر زمین بنشیند من آنجا را در این دیوار و قهر بکار که نشستم و لیکن  
سید من دیوار قهر کنه جاننا خود را گرفت و آنرا پوشیده لغز از قهر شد انگاه من بخت من ترا بسیار دوست میدارم و ترا با در و در  
جمع آوردم اگر تو مرا نیز دوست میداری در غلغله حوز نزد من نمی این بخت در بهر او به جاننا در حال یک طبعش بخت ایفرزنده آنده و کس میس که در آنجا  
دستمان جمع آوردم و از آن خود جز آنکه کم پس از آن بسوی آن فتنه شوم و از سوزان سید او را بخوانم در حال یک طبعش حوز حوز حوز  
حاضر آورده با سوزان بخت بزرگان و سیاطان شهر حاضر آوردند و جز غلغله هر کس از ایشان باز نرسید بر کس الغلغله را ندانند او را آگاه نبردند  
از سوزن دم در دیوانی یک از بزرگان و سیاطان حوز حوز باز نرسید کسی از آن فتنه نماند و او را در پیش یک که نرسید و او را از آنجا بردی

آگاه که مذکوب چون ایشان بشنیدند که از برای سپردن پادشاه از زبان سپیکردی و از کسیرگان خوش آواز و زیاده از آن سخن گفتند و بگفتند  
 عدل او سلی پدید آید پس آنچه کتب فرموده بود پدید آمدند و از آن کتب طبعی سبب نیامان به ایچین شهر او جز با برکت و کلام قدر جوهر کتب با برکت  
 فرستادگان داد و اما از آن بزرگواران عجب بود که گویا که کرده کتب بخوردن گشت و سخت برکت و برتر میبودند و او یکدیگر به این میان و کثیرا برکت  
 انجیر و دل از سینه شکر شکر شکر شد و دل از ایشان شکر میگردید و کتب بفرزگس تا ششم آن کتب بشمارند و بهرگز از این کتب سبب نیامان و در میان  
 جوان سخن بشنیدند که بن شد و شکر زد و بسیار بدین پست بر خوانند و در تمام برتقدیر که با او ششم بجز در پستی بسیم گندی دیگری شکر شکر  
 پادشاه بسند و او بی سخت در میان بود اما که کتب طبعی سبب مردان او در گذشته و مال او را بنا بر این بود و پادشاه بنده کتب کند نام درشت طاهر است  
 انچه بود و در سرتنگ داشت که بر سر شکر بنده پیشوایان میگردد و بهر قبیل از آن قبایل عجب بر خوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چندین کار  
 بود که هر پادشاهی بنده شکر حکم میراند که هر شهری نیز از او داشت پس چون کتب بخند پادشاه بنده داشت که کتب طبعی سبب سبب خود شکر شکر شکر شکر  
 و از کتب فاضل شده و بسیار از نزد او پیشید مانند او را بسبب فرزند خود و پادشاه اندوی بزرگ روی داده آنگاه و از برای خود جمع آورد و پادشاه  
 کتب که بنده این کتب طبعی سبب شکر شکر شکر آورد و پدید بر آمدن آن کتب و مال بر اجازت برود از شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر  
 و مال اجازت رفت و زنان او اسیر شده من اسیر و شکر  
 بسیار شکر  
 و شکر  
 بسوی کتب طبعی سبب شکر  
 و کتب شکر  
 از کتب طبعی سبب شکر  
 جز در شکر  
 و در میان پست که شکر  
 از کتب شکر  
 جمع کرده و از شکر  
 در مکانی خود و کتب شکر  
 من آغوش و بر عینت من شکر  
 و شکر  
 فرزند بر روی اندک شکر  
 میان چندید که در شکر  
 که در میان عینت کسری در شکر  
 کتب طبعی سبب شکر  
 کتب طبعی سبب شکر

**کتاب طبعی سبب شکر**

به در چنان که در شکر  
 کتب رو شده و کتب بخند و از برای بود قطران نام کتب بخند و از خود با پنج نهاد و سوار شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر  
 و پنج هزار سوار شکر  
 بانک سبب که در شکر  
 که شکر  
 و در شکر  
 در جنگ بود و عینت شکر  
 کتب آفتاب شکر  
 قحاک شده و فرمود که عین شکر  
 بیدان بر آمد و پادشاه که در شکر  
 طبعی سبب شکر  
 شکر

و علیها برودند و لذت آن قدر بود که بیست و شش ماه تمام بمقام محبت مشغول شدند پس از آن از یکدیگر جدا شدند و مکرر پادشاهی نیز نمای خود کردند چون قصه بود  
 با او شد و شکر ادب از دهستان فرو بست  
**چون شکر از نیکو شکر آمد**  
 از ایشان که تا پیش چشم شده و نیک  
 هفتاد و شش نفر بودند که در این کشته یافت پس چون روزی که هم شد یک کعبه رسیدان برآمد و چنان کرد که روزی که در دست کرده بود و هر یکی  
 از آنکه در طلب حضرت از بهر خویشین میگردید آنگاه یک کعبه با یکدیگر خود زد و پیشان تخت آباد در میان شامی است که رسیدان به رخت بر نشسته  
 در جنگ از بهر غشای پادشاهی پس سوار بر نیک می گشتند پیش آمد و نسیل فرود آمد و در پیش شکر یک کعبه زمین پرستند و اجازت خواسته میل  
 و رسیدان را ندید با یکدیگر یک قطعه زنده آواز از دل می خفتی پس کرد چون یک قطعه از آن پادشاهی می گشتند و در پیشان کعبه  
 کعبه در میان شام که باین دلیل بر رخت گذرنا که جوانی از میان آنها بدر آمد با بی که پسر بود و چون بنزد یک قطعه رسید از آب پاک کشته زمین



چون رسید و اجازت بماندت کرده بودش بدوی بوی یک کرده چون رنگ را نظر بر پشت داشت تو گیتی که مرا استوار کردی و شهاب رسیدان من است  
 و نام تو هست جوان کعبه نام من قطعه زین کعبه است بر یک کعبه من تمام ترا در شهر خود شنیده بودم تو کجا و چنان و ایران کجا قطعه زین من او را شنیده بودم  
 در چشم شد از زور آن خود شنیده رنگ بترخ و رفت داشت پس در رسیدان ایشان جدالی کعبه مدی داد پس از آن رنگ شکر بودی قطعه زینت حضرت  
 بنظر قطعه زینت او پس وی ز سائیمه قطعه زینت آن بدید با هم و آهسته چنان در از بزرگداشت و استخوان او پشت پس ساری شده آنگاه شکر دیگر را که در قطعه کعبه  
 تو گیتی که برادر گشتی پس نیزی که در بودی قطعه زینت چنان آن برادران قطعه زینت او زور بگذاشت چون قطعه زینت بدید رخ بر شنیده او را زور داد و در آن حالت پس از آن قطعه زینت  
 بودی یک قطعه زینت چون کعبه کعبه از بهر با یکدیگر بر گویان زدند و پیشان کعبه رسیدان از خود و چون رنگ از ایشان بگریه یک قطعه زینت رسیدان خود دیدان  
 رسیدان در آن جدالی کعبه در میان پدید شد و همان شکر میزدند و مردان گردان سلا آمدند شکر از بهر کعبه و در میان پیشان زدند و سلا شکر کعبه از بهر خود  
 سوزنی رسیدند و علیها برودند و لذت آن قدر بود که بیست و شش ماه تمام بمقام محبت مشغول شدند پس از آن از یکدیگر جدا شدند و مکرر پادشاهی نیز نمای خود کردند چون قصه بود

و کنگه نیز بشکر این با گشته ملک طوموس مردان خود را حقه کرد و هزار بار در ایشان گشت و بخت بخشم اندر شد و آن ملک گنبد شد بر اثر شکر این خود  
گشت یافت و نامه روز جنگ از میان ایشان بدو شد پس از آن ملک گنبد تخماتی نوشته ز سولی از شکر خود بسوی پادشاه ای قانون نام بفرستاد و رسول بسوی  
اورفت و گنبد را در حوی این بود که قانون او را خویش باریست چون رسول بخت قانون رساند قانون مضمون کتاب بدانت شکر سوزان جمع آورده بودی

**چون پانصد هفتاد آمد**

ملک گنبد را اندر چون فتنه بنیارسید با او شد و هزار دل از دستستان فرودست  
گفت ای ملک جو بخت ملک از آن شکر ای بتود جمع آورده بسوی ملک گنبد روان شد

و چنانکه ملک طوموس بادی خرم گشته بود که شخصی در آید و با و بخت من از دور دیدم که گوی بر جو گنبد شده بود ملک طوموس جمعی از لشکر را فرمود که خبر گنبد  
باز آید و روزی در دستا و گان بر شد و با گنبد گنبد ای ملک کردی دیدم پس از آن صحتی از میان کرد و بخت بدی پذیرد و در نیز بر پستی که در نزد او بود  
بر بری ملک گنبد فرستند و آن ملک قانون نیز ملک گنبد رسید و او را سلام داد و از دور رسید که این چه جادو است و این جنگ از بخت ملک گنبد گفت که  
میدانی که ملک طوموس دشمن من و پدر من گشته من بخونخواهی و جادو بر آمده ام ملک قانون گفت آفتاب این بدام تو مبارک کرد از پس از آن ملک گنبد دست  
ملک قانون گرفت و بسوی خیمه خود برو ملک طوموس و ملک گنبد را کار بنیارسید و آنکه کرده جانشاه تا در راه بود و از نزد او را از نظرانی بزرگ روی داد  
و در پارک گنبدان رسید که در راه بودی داده که دو ماه بسوی من بنیارسید ایشان اجزای ملک گنبد از بهر او سپان کرد و در حال مکر کرده جانشاه بسوی خود را گنبد  
کوبوی پر شد چون بسبب حاضر آوردند با خود گفت من اکنون بچشم من گنبد را با جنگ و جدال کاری نیست رای صواب نیست که بسبب خود را گرفته بسوی شهر خود  
روم گشتایم و آنجا با زر گانی که مرا چو کرده بود چو کرده که برین وسیله مقصود بر رسم آنگاه بر او شده با هزاران و مرد و مازگان این بود که جانشاه بسوی خود  
و ایشان تا هنگام چاشت روان بودند پس از آن در فراری بزرگ فرود آمدند در آن روز از آن روز گنبد چون ای از شب در گنبدت و جانشاه دانست که چون شکر  
حشمت در حال بر خفته بود و بسوی گنبد در روان گشت از آنکه از بسوی شنیده بود که در هر سال قانون گنبد بود و آن بسوی رود با خود گفت چون چو  
روم با فتنه روان توم تا بشهر رسید در آنیم پس درین خیال غرمت استوار کرده روان شد لشکر این چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و بسبب او اثری بنیارسید  
در حال سوار گشته بجهتی جان بچک در است بر آنکه گنبد از زخمی چاشت بسوی ملک طوموس فرستاد و در آنکه در اسیر آگاه گنبد ملک را خلاصت فرود  
تاج خود را بر زمین انداخت و فریاد زد و بگریخت و گشت از پس من مدتی مرا دشمن در پیش است پس من با ب شده طوک و در راه و گنبد ای ملک جهان صبر  
من آنگاه ملک طوموس لشکر خود را جمع کرده از جنگ دشمن روی یافت و بشهر خویش دزد و درای شهر فرستاد و در جهای آنرا حکم کرده و آن ملک گنبد را بسوی گنبد از  
بر قالی بسوی شهر ملک طوموس آمده شش و در روز بد و فتنه ای گشت پس از آن بسوی جبهای خویش باز گشت که از خندان لشکر را داد و فتنه را اهل شهر ملک  
طوموس در هنگامی که دشمن از ایشان با نیک گشت اسلحه خویش باز میگرداند و بر جبهه فرست نمودند از فتنه ملک طوموس را ملک گنبد فتنه سال بدین سوال جنگ بسبب  
بود چون فتنه بنیارسید با او شد و هزار دل از دستستان و گنبد از دست

**چون پانصد هفتاد آمد**

جواز بخت ملک طوموس با ملک گنبد تا بهشت سال بجاده در میان بود ایشان از آگاه  
بروسته صد که دامون میرفت و بر شهر کبر میرسد از فتنه جو بر کین چو بیان شد گس اورا جواب و نشان نیداد و می گشتند که با هر کز این نام شنیده ایم آنگاه از

شهر بیرون باز رسید بسوی بزرگان او را خبر داد که شهر بیرون در اطراف بلاد فرستاد و با گنبد در اینها با بیشتر زقان سوزان تا آنکه بجزرستان شوم و  
از آنجا بیشتر شوم سوزان را از آنجا بیشتر بود ز گنبد پس جانشاه بسبب کرده اینک فتنه را وقت فرستاد جانشاه مگر که در شهر زقان رسید پس از آن از آنجا  
بیرفت تا بجاده فراسان رسید و آنجا از شهر بیرون سوال کرد او را خبر دادند جانشاه مگر که در شهر زقان را روز میرفت تا بنیز که در گنبد شهر بود و در رسید و گنبد را آن  
گنبد صبر کرد و تا روز شنبه بر آمد و هزار قدرت خدا گنبد جانشاه از آن خبر در گنبدت و جانشاه بسبب که در شهر خستین شهر بود و رفت آن بسوی و غایتی آن او بنیارسید را  
سلام داد و از کول و مشروب از بهر او با و در راه با گنبدت ایام غنبت دید که بسوی جانشاه بخت در ملک خدای تعالی بر سر مردم آفت داد و زود ایشان  
بروز آید و چون با او شد بر خاست شهر بفرج میگرد و منادی را دید که ندای داد و بخت گنبدت که بر او نیاید گنبدت که گنبدت که گنبدت که گنبدت که گنبدت که  
مشول شود جانشاه گفت من آن شغل بجای آورم منادی گفت از بی من پادشاه رفت تا بجانه بسوی با زرگان که با بخت در آنجا رفته بود رفت با زرگان  
جانشاه بخت گفت مولا بر روی بر خوردی و نوشیدی تا حاضر آورد جانشاه بخورد و بر شنید پس از آن با زرگان بسبب و در این روز بیشتر که بنیارسید و کور  
جانشاه نزد گرفت و آفتاب را با گنبدت که بر او آورده چون با او شد با زرگان هر یک با مستری سوگن گشته بودند که بسبب که آنگاه با زرگان گنبدت  
در سنی بر آورد و جانشاه بخت دست و پای استرید و در آنج کن جانشاه چنان کرد پس از آن با زرگان گفت شکم اینها را که کن و در شکم او  
فرود آمدن او را به روزم پس از آن در آنجا بر چو پستی من از که پس جانشاه بشکر استر فرود شد با زرگان شکم او را بدو بخت و از آن لاشه در در رفته پنهان  
شد پس از ساعتی پرنده از هوا بر آید و آن لاشه را بر او جود جود بسبب و در گنبدت که بی فتنه و آید و چو است که آن لاشه را بخورد و جانشاه شکم لاشه  
را برید پرنده از او بر رسید جانشاه بسوی با زرگان نظر کرده او را در پای کوه ایستاده و بخت چه سخوابی با زرگان گفت از آن شکم که لاشه  
داری از بهر من بسبب فتنه راه فرود آمدن من بنیارسید جانشاه بخت که توانی که در پنج سال پیش من مگر کردی و فتنه تو پاک کردن من بود و گنبدت که

**چون پانصد هفتاد آمد**

پس چو بخت تو خست از من پس از آن راهی که پیش نظر من بنیارسید کرده و مشایخ زود  
بر آن راه میرفت چون فتنه بنیارسید با او شد و هزار دل از دستستان فرودست

گفت ای ملک جو بخت رای که پیش نظر پادشاه برندگان میرسانید قصد کرده روان شد و شبان روز میرفت تا آنکه فتنه سلیمان بر رسید شیخ نظر را او

در هفتاد و شش روز رسد و دست او را بوسیدند و گفتند ای پسر زنده گشتی و نسبت کرد و باره بان مکان آمدی که من ترا بسته  
 شدم و اولی خرم از اینجا روانه گردم چنانچه چون نامشده و ششصد کردین شد و با جرای خود را بگفتند و شیخ پان کرد که سینه شمشیر و شمشیرم بر بدن گشت  
 اگر تو مرا نیز دست میداری و قلمه جوهر بر کنی بنزد من ای شیخ نصر ازین سخن و ازین کار و عجب و گفت ای پسر زنده گشتی که من قلمه جوهر بر کنی و ششم  
 این نام را در تمامت عمرت بنویسد و امیر شاه گفت چرا چو بد کرد که از اثر عشق ظاهر فرقه و از جاک من چسبیدی تا نزد شیخ گشت دین مکان صبر کن  
 تا پرنده گان باز آیند و من علم جوهر بر کنی را از ایشان بیاورم شاید کسی از ایشان آن قلمه را بداند آنگاه چنانچه بر آسود و بقصر اندر آمد و در  
 گامی نزد شیخ نصر بنامد و همه روزه بدان حرفه که درون او با منی و در چه بود و دستش را زانو آنگاه دیده میرفت و شیخ میگردید پس روزی از روز تا  
 بدست سمود در نزد شیخ نصر نشست بود که شیخ نصر بد وقت ای پسر زنده گشتی از آن پرنده گان نزد شیخ بنامد ازین خبرش و آن گشت چند  
 روزی نرفته بود که پرنده گان پانصد شیخ نصر نزد پانصد آمدند با گفت ای فرزند من نامهای دیگر و پرنده گان را استقبال کن پس چون پرنده گان رسیدند  
 کرده که و شیخ نصر سلام دادند و شیخ نصر از قلمه جوهر بر کنی پرسید همه آنها گفتند که این قلمه در تمامت عمرت بنویسد امیر شاه بگفت و در برابر شیخ  
 بنامد و بیعت آنگاه شیخ نصر پرنده بزرگ را فرمود که این جوان برادر و بشیر کابل برسان و شیخ نصر صفت راه کابل را بان پرنده بیان کرد آن پرنده  
 چنانچه راه را داشته بود وقت خوشتر نگاه دارد و از میل کردن بکسر صدر کن و گوشهای خود را فرو بندد که صدای گردیدن آنگاه و آواز صبح  
 دریا با تپش تپش رسد آنگاه پرنده بر جوی بند شد یکبار از برف پس از آن در نزد ملک و حشمان فرود آمد و نام او شاه بدری بود پس از آن پرنده  
 چنانچه گشت راه را نگه کرده امیر آنگاه خواست که چنانچه راه را داشته بود و بگریه بران گذر چنانچه گفت اکنون که راه نگه کرده ام او چنانکه بگریه از زنی کار  
 خویش شوی تا من بخاری در چاه پیرم آنگاه پرنده او را در نزد ملک و حشمان شاه بدری که داشته از زنی کار خود برفت و شاه بدری از سوال کرد  
 گفت ای فرزند تو کیستی با این پرنده بزرگ از کجا آمده و حکایت تو چیست چنانچه حکایت خود را آغاز تا انجام بدو فرود خواند ملک و حشمان عجب  
 شدند و گفتند ای پسران من از آن قلمه ششم نام او بنویسد ام و بکن هر کدان قلمه را بشناسد تا با او بسوی آنگاه بنامد چنانچه بگفت و چند روزی صبر  
 کرد پس از آن ملک و حشمان شاه بدری خبر دادند و بد وقت ای پسر زنده گشتی این قلمه را در این احوال پدید آوردی که حشمان پانصد نشان  
 آن قلمه از ایشان باز پرسیم چون قلمه بدینجا رسید با ما داشت و شتران و چهاراب فرودست

**چون پانصد و یکم را بد**

گفت ای ملک جوخت بر چه درین احوال چینی خط کن و قتی که حشمان پانصد از آن قلمه سوال کنم  
 پس ساعتی زود که حشمان صفت صفت پانصد شاه بدری قلمه جوهر بر کنی را از ایشان سوال کرد و پانصد که این قلمه را شناسیم چنانچه بگفت  
 ملک و حشمان بد وقت ای پسر زنده گشتی پناک مباحش که امیر او است از من بزرگتر که ملک شیخ نام دارد و در نزد سیلان و اسپر بود آنگاه حشمان میگرد و در  
 حشمان از شیخ نصر بزرگتر بود و شاه یکد و این قلمه بنامد و او بگفت جان درین بود و گفتم ای پسر از آن ملک و حشمان چنانچه راه را بدوش یکی از حشمان  
 سوار کرد و قتی بر او پیش نشسته چنانچه راه را بوسید و آنگاه حشمان رو داشتند تا اینکه نزد ملک شیخ رسید آنگاه حشمان در مکانی دور از دربار نشاند و چنانچه از  
 دوش او بر آید و پادشاه بیرونش تا بگشود ملک شیخ رسیده دست او را بوسید و قتی پانصد شاه بدری را با او ملک شیخ قتی ب خواند و مخزون  
 بدانت و بیعت گفت ای پسر زنده گشتی از آن قلمه ششم نام او بنویسد و با او آید و باشد و لیکن ای پسر زنده گشتی در هر یکد راهی ششم که او  
 پس سوار کرده است و پرنده گان و حشمان و طایفه جان او را فرمان بردار آنگاه او پوسته بگو که حق عزایم خواند و ایشان را بزرگتر کن عزایم بجا است  
 خود را آورده من در آغوش سیلان و حشمان میگردم امیر اسپر کرده لیکن بر من شوم چهره شد که از کجده و کران راهب و از بزرگتر عزایم او بر کن  
 دست یافت و بد آنکه این راهب در عهد بلاد و اقالیم بجا است کرده و همه گانها و قبا و راهبها و شتران ایشان سلطان ندانم که مکانی بود و پانصد شده باشد که کن  
 من ترا بسوی او بفرستم شاید او ترا بر آن قلمه دلالت کند و اگر او دلالت نکرده دیگری شواهد دلالت کرد زیرا که آن راهب پرنده گان و حشمان و حشمان را  
 بفرمان خویش آورده آن راهب ذوقش سواست و آن راهب بصرائی دارد و آن عصا سه پایه دارد آن عصا را بر زمین فرود برد و عزایم بگفتن او بخواند  
 و آن قلمه گوشت و خون سپردن آید چون عزایم بگفتن و دین حساب خواند از و شیر خوردنی بد آید و چون بگفتن حساب خواند و از آن قلمه جوهر بگشودم بیرون  
 و آن راهب را در بستی که دیر است شش خوانده نام او بنام است از چه عزایم فریاد کرده و ناچار من ترا با پرنده بزرگ که چنانچه او را بسوی او بفرستم چون  
 قتی بدینجا رسید با ما داشت و شتران و چهاراب از دستان فرودست

**چون پانصد و یکم را بد**

گفت ای ملک جوخت  
 بسوی آن راهب بگفت  
 آنگاه چنانچه راهب پرنده که چهار پرنده است و طول بر پری سی ذراع بود سوار کرد آن پرنده را پانصد و پانصد پای سیل و او سپرد بر سر سالی دو دقت و در نزد ملک  
 شلخ ازها نیز حشمان خادمی بود عشق نام که هر روز از برای این پرنده و دستش از شتر عراق میبود و آنها را مبد بند بریده از هر جا است و شام آن پرنده چنان  
 میکرد و قلمه چنانچه بدوش آن پرنده سوار شد ملک شیخ آن پرنده را فرمود که چنانچه راهب را بنامد راهب بنامد حال پرنده او را بدوش که شتر بنامد  
 بیرونش تا بگو که از زمین دور است و بر آید آنگاه چنانچه فرود آمده و بنامد راهب را در میان گنبد که بر پیشانی چنانچه پانصد پیش رفته زمین بوسید  
 و دست بر سینه بنا و باقی راهب چون او را بدید و گفت ای فرزند دای از وطن دور افتاده از بسبب آمدن بدین مکان خبر د ده چنانچه  
 حکایت خود را بر راهب فرود خواند چون راهب حکایت او را شنید و راهب و چنانچه گفت ای فرزند بگفتند که من در تمامت عمر نام من  
 قلمه را شنیدم و لیکن ای پسر زنده گشتی پانصد نشان و حشمان و حشمان پانصد نشان پانصد نشان از ایشان سوال فرمودند چنانچه حشمان پانصد نشان

پس در کاخی روز در ایام نخست تا اینکه بر نه چنان و چشمان دلفریب جان رو بر آوردند و دست را بسبب بوسیدن در ایام نخست جوهر  
از ایشان بوسیدن ولی کسی از ایشان خبر آن قصه نیکت بلکه بر ایشان میگفتند که این قصه فیه ایم و نام او نشینده ایم پس جان شاه بگفت آنگاه بنده  
از دنبال پرنده آن سپاه که سیاه رنگ و بزرگ چشم بود دست را بسبب بوسیدن از قلعه جوهر کنج جوین شد آن پرنده گفت ای پادشاه  
که قاف در پشت کوه بوجای دارم من و برادران من بچکان خرد سالی بودیم پرده زبانه میزدیم و از بهر شمشیر آمدند از افغانا روزی از روز  
پروردگارم فرستاد و گفت که در از آن غایب شدند اگر سستی سخت بودی داد و در هر ششم کرمان باز آمدند با شما ان گنیم سبب غیبت شما بودیم  
عزیزی ما را بر بود و بوی غنچه چهره من بود و بزرگ شکران رسا بسید چون ملک شکران ما را بدیدند گشتن اگر بودیم گنیم بر بختی که بچکان خرد سالی  
داریم ملک شکران ما را گشتن آنرا کردای را بسبب اگر پروردگارم نماند سپسوز از آن قلعه ششمار از خبر میدادند چون جان شاه این سخن شنید سخت بگفت  
و بر ایست بخت از تو چو ام که باین پند فرمای که مراد گوید بر گشتی که پروردگارم در آن آشیانه جای داشتند بر ما را بسبب بگفت از تو چو ام  
که این جو را اطاعت کنی و بهر چه فرمان دهد فرمان او را ببری بنده گفت بهر چه فرمانی اطاعت کنم پس از آن جان شاه را بر داشتند بر پادشاه و شایان روزهای  
پرید تا بگردد جوهر رسید در آنجا نشست و آمد جان شاه را بدوش خود گرفت برید و داد و در پی رسید به بزمی که آشیانه پرده بود و آنجا بود بوسیدن چون قصه بگفت  
رسید با او شد و شتر اولب از استان فرودست

**چون که با نصل بلیت میر آمد**

جان شاه را بوسیدن به بزمی که آشیانه پرده بود و در آنجا بود بوسیدن چون قصه بگفت  
گفت این سر زنی است که مادر پی بودیم جان شاه سخت بگفت که مراد از اینست که مراد از اینست که بدان نیت که پروردگارم تو را بزمی فرستاد  
برسانی پرنده گفت سمعا و طاقه پس جان شاه را بدوشش گرفت برید و نیت شانه روز بزمی در و ششم دو کوی بند بوسیدن جان شاه و از دوش خود بر زمین نهاد  
و بدو گفت ازین مکان از آن سوی زمخانی نیشام بس جان شاه در همان مکان بخت چون از خواب بیدار گشته از دور در دوشانی دید که بر تو بچکان خرد و گشت  
بود از آن روشنی بگریست شد و نیت است که آنرا گشتی که در تو قصه است که در چوخی آن میگردد و در میان جان شاه و او قصه دو راه بود از آن وقت سرخ  
بنا کرده بودند و خانهای آنها از سر سرخ بود و آنها سرسبز بود و داشت که از گویهای کران نیت بنا شده بود و درین سبب او را قلعه جوهر نیشام نام کرده اند  
و آن قصه بود ترک و پادشاه آن ملک شدند نام داشت داد بر همان دختر گران بود جان شاه را کار بر بچکان رسید و با سینه شمشیر چون از نزد جان شاه  
بگفت بنده پروردگارم پوان خود را به این نماز اجزای خود و جان شاه آگاه کرد و حمایت جان شاه باین بگفت وایشان را با کانه نیت که جان شاه نامت رو  
زین کردید و بی غیب دیده چون پروردگارم آن سخن از بخت بدید و با نیت که تو با دین جانگمی پس از آن پروریده این حمایت جان شاه خود که در آن  
جان بود و نیت که دره بایشان گفت هر کس از شما آید نزد او آید و در سینه شمشیر با خود خنجر داده بود که جان شاه باین عیش است ناچار  
او بسوی من خوابید اما از آنکه من از خنجر خنجر بیدم با دینم اگر تو خنجر منی در قلعه جوهر کنج نیشام آئی انقصه جان شاه چون آمد خنجر منی بید قصه سوی او کرد  
تا بداند که در صیبت در آن نسکام سینه خنجر منی از خنجر منی پروردگارم خنجر منی بسوی که فرمودم فرستاده بود و آن خنجر منی بسوی که فرمودم روان بود  
که از دور او میزدی بدید روی بدو آورده او را سلام داد جان شاه از دور رسید و لیکن اسامی که در خنجر منی بدو گفت نام و نیت که مراد نام جان شاه است  
و بزمی بزمی نام شده ام و او را بسبب دست سید از منم از آنکه او را بخت بر بزم او از آن بگفت آنگاه تمام حجاب بخت بازگفت و بگفت  
چون خنجر منی جان شاه را بدیدش روی بیخوت باو گفت که سینه ترک کن که مراد خنجر منی بسیدی و بد آنکه سینه شمشیر ترا بسبب دوست دار و در  
خود را از خنجر منی که ترا دست آگاه کرده و هر کس که در قلعه جوهر کنج است ترا از سبب خاطر او دست میدارد از آن خوشدل باش پس از آن خنجر منی جان شاه را  
بدوش گرفت بر دوش و قلعه جوهر کنج رسید و بشارت کرد که باین بسوی ملک شکران سینه شمشیر در آنجا از آمدن جان شاه شانه شمشیر از  
فرجی بزرگ روی داده پس از آن ملک شکران بزمی جان شاه را در خنجر منی سوار گشته بدید جان شاه در آن نیت که جان شاه سینه شمشیر او شد و شتر اولب از  
استان فرودست

**چون که با نصل بلیت میر آمد**

گفت ای ملک جو بخت ملک شدند با مرده چینیان و خنجر منی سوار گشته بدید جان شاه  
ملک ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و جان شاه دست ملک بسبب بگفت صفتی از خنجر  
حیرت گویان که از زین مرصع داشت بر روی هوشا بند و نای گل بسبب او نهاد که چنان تاج نردو لک یافت نشود پس از آن بسوی بزرگ انخیل با نصل  
جان از بهر او حاضر آوردند جان شاه بر آن اسب سوار شده و خنجر منی از چوب در است او سوار شدند و در محبت ملک شکران بزمی با بر خنجر  
بوسیدن جان شاه و بد آن قصه سبب بزرگ که دیوانی او را از گویا و با تو خنجر بنا کرده جان شاه از دیدن آنما خیره ماند و بگفت ملک و در  
سینه شمشیر شکران از روی ادب پاک میگردند با بخت سینه شکران بگزار و اندو کین مباحش که بمقصود خود رسیده پس چون جان شاه بمان خنجر رسیده بزمی جان  
خوب رو و بنده جان و غلامان او را ملاقات کردند و بگفتند که باین بخت شمشیر با نصل جان شاه را بگفتند که جان شاه بگفتند که جان شاه  
فرمود که جان شاه را بزمی او بسبب و روز غلامان جان شاه را بزمی او بسبب و روز غلامان جان شاه را بزمی او بسبب و روز غلامان جان شاه را بزمی او بسبب  
خوردنی بخورد پس از آن در سینه شمشیر از آن آمد جان شاه با سبب او در خنجر منی گفت و نور بر بدن مقصود است داده در جان بسوی و خنجر خود  
سینه شمشیر با نصل جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب  
و خواهر آن سینه شمشیر که در قصه سلیمان با او بود بنده جان شاه را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب  
با نصل جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب جان شاه او را بزمی او بسبب

دیند شمشیر غلامی که در کشتن خود را از آنجا که توشه برسانید و آن را فروش دهید شمشیر بدو بگفت ای شاه اکنون منم که شمشیر خود را از آنجا که  
من با کوفی که چگونگی بدین مکان آمدی جان شاه تا منت سرگذشت خود را با بینه بدو بازگفت و ماجرای پدر را با ملک لید را از زبان او بیان کرد و چنانچه می گوید  
بود و در حدیث کرده و در شکر کشت منت خدا را که بر او خود بر سید می نیک شمشیر گریخت که او را تو بدید تو هم داد جان شاه چون این سخن شنید فریخت و در  
روی و آن گاه ما در سینه بدو بگفت انشاء الله در ماه آینده بعش بر ما بنسیم و در شکر تو روح نایب که تو را را بشهر خوشین بری و ترا بر اعزبت بدیم که اگر  
پست ترین ایشان را اجازت دهی ملک کند از آن شکر ملک کند چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شکر اولب از دستمان فرودست نشانی ملک  
جوانی

**مشک ای و جهان اصل  
چون با نصل پست**

چون ما در سینه شمشیر جان شاه بگفت در بر سالی هایت از جفا ز بسوی تو بفرستیم که اگر یکی از ایشان را  
ایش از ملک کند پس از آن سلطان بر شکر کشت و بزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرگ برای  
کند و تا منت در چهار سینه شهر آنگاه بزرگان دولت بتیسه اسباب عیش بر داشتند و تا دو ماه بر آن کار مشغول بودند و بساط شادی فرود سپردند  
و جان شاه را بچو رسید شمشیر فرستاد و داد سال عیش و خوش میسر بود پس از آن سینه شمشیر گفت که بر دست و عهد داد که بر این شهر خوشین بفرستد که سالی  
در آنجا و سالی در آنجا بشیم سینه شمشیر سالی م شام نزد پدر در آمد و آنچه جان شاه گفته بود سپرد بگفت سخاو و طاعت و لیکن آغاز راه بشهر رسید تا از شهر شاه  
از غریبان میتانم سینه گفت پدر را جان شاه بگفت مدتی با ملک کند بود و سپرد کرد پس از آن ملک سلطان غریب را فرمود که در خدمت سینه شمشیر و جان  
پس روان رود و ایش از شهر کامل برساند و ملک از برایشان بگفتی بزرگ از زر رسید که با درود که بر صحن بود و سب داد و در روی آن کشت چینه بود و از  
سبزه که از کوه های کرمانه ملاز داشت و نظایر کبان در حسن آن کشت و چینه سیران شد پس جان شاه و سینه شمشیر بگفت نشد آنگاه ملک سلطان چهار تن از غریبان  
از سیران کشتن بزرگ غریبان کشت بر داشتند و سینه شمشیر در دو ماه در دو خواهران را دروغ کرد و ملک سلطان بگفت در زبانه که ام جان شاه با ایشان  
بمیرفت چون نمی از روز بگذشت حالان کشت آنرا بر زمین نهادند و جان شاه و سینه شمشیر بگفت بزرگ آمد ملک را دروغ کرد و ملک سلطان رسید  
از کسیران خبر روی بگفتند و در سینه ملک از اولاد جان شاه بگفته بود و غریبان کشت بر داشتند و سینه شمشیر بگفتی بگفتی کامل روان شدند و در  
سینه شمشیر را به مسافت علی بگردند تا روز چهارم شهر کامل بدیدند از سینه شمشیر بزرگ فرود آمدند و شهر شکر طبعی بود چون قصه بدینجا رسید با داد  
و شکر اولب از دستمان فرود آمد

**مشک ای و جهان اصل  
چون با نصل پست**

گفت ای ملک جوان غریبان بسوی شهر ملک طبعی فرود آمدند  
سخت بود از آن گاه که جان شاه بگفت لیکن با شکر سینه شمشیر آنگاه  
غریبان بگفتند فرود آمدند و جان شاه و سینه شمشیر بگفت بزرگان دولت در خدمت جان شاه با سینه شمشیر  
ای سبب بحال بدیم نظاره کن که چگونه برو ملک کر شده اند سینه چون آنکانت بدید حالان کشت را فرمود که شکر که قهر را محاصره کرده بودند بگفتند و شکر  
چاک سازند و فرمود که کیتن از ایشان را بر جا بگذارند آنگاه جان شاه یکی از غریبان که فرطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملک لید را در شکر زده و با دروغ  
در حال غریبان روان شدند و شکر گاه ملک لید رسیدند و در آنجا نایب شمشیر کرد پس از آن ملک لید و شکر از خود آوردند و آنرا بگفتند و شکر از غریبان  
چند نفر با بلای که سوار بودند گرفته بود و اسپر بیداد از کجا بر می آمد آید و سینه شمشیر که قرطش نام داشت بگفت که شکر شد و او بر شکر نشسته بود و او را بگفت  
بر بود و او بر ملک لید از غریبان آن غریب سبب کشت روی داد و غریب او را اسپر و ملک لید چون خود را میوانند بر بر جاسان شد و چنانچه بر روی خود  
و ازین کار شگفتند ملک لید کار بچار رسید و نا ملک طبعی سوس چون جان شاه را بدید از غایت فرخ نزدیک شد که سپرد فریادی بلند بر آورده و خود را  
چون بخورد آید سپرد را در آغوش کشید و سخت بگریست و سینه شمشیر که غریبان با ملک لید در حال سینه شمشیر و سینه شمشیر بر خوانسند بسوی ملک طبعی رفت و دست  
او را بر سینه و بگفت با سینه شمشیر بغیر از قصه شود و تمامه خادمان پدرم را فریاد کن در حال ملک طبعی فریاد کردند و سینه شمشیر و جان شاه نشسته بقا و غریبان فریاد  
میکردند بعضی از آن غریبان پیل سواران چنان میزدند که سینه شمشیر آن کشت سواران بسوس در می آید و بعضی از آن غریبان روی بگفتی کرد و یکی بلند برایشان  
مخیزد و ایشان در حال آفتاب میروند و بعضی دیگر ایشان را بر در داشته بود ای ایشان پاره پایه می شدند از غریبان بگفتند و سینه شمشیر و ملک طبعی سوس  
و جان شاه و سینه شمشیر برایشان دو شکر قتال را فریاد میکردند چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شکر اولب از دستمان فرودست کنت ای ملک  
جوانی طبعی سوس با جان شاه و سینه شمشیر فریاد کردند و سینه شمشیر فریاد کردند و سینه شمشیر و سینه شمشیر بگفتند که شکر کنت خدیو  
بودند و ملک لید میواند بسوی شکر خود ظاهر کرده و میگفت و تا در شکر او را بگفتند تا اینکه

**مشک ای و جهان اصل  
چون با نصل پست**

ایشان را پاک بگشت کسی از ایشان بر جای نماند و گاه فریاد شکر کنت کند و در میان ملک طبعی سوس فرود آورد و ملک طبعی سوس غریبی را که شکر نام داشت  
بفرمود که ملک لید را در آغوش کند و در سینه چال بزدان در آنکند شکر اولب از آن شکر کوبان و سوس از آن شکر کوبان و سوس از آن شکر کوبان  
رفته او را از آمدن جان شاه آگاه کردند و شکر رت دادند که شکر کنت را که در وقت لید از آن آمدند و سینه شمشیر و جان شاه روان  
شد چون جان شاه را در خود را بدید او را در آغوش گرفت و در جان شاه از غایت خود شکر کنت شکر کنت شد چون بهوش آمد جان شاه او را در آغوش گرفت  
و در غایت فریاد کرد و سینه شمشیر چون آمدن او را بدانت بر داشتند و سینه شمشیر را با سلام داده دست او را بگسید و یکدیگر را در آغوش کشیدند و سینه شمشیر  
و در آغوش هم بود پس از آن سینه شمشیر و ملک طبعی سوس در دوازدهای شکر کوبان و شکر کوبان با طراف بلاد روان مساحت ملک شکر و بزرگان قبا  
برینجا بگفت فرستادند و سینه شمشیر کوبی بر آمد پس از آن ملک عیشی بزرگ از بر جان شاه بنا کرد و با آستن شهر فرمود و سینه  
شکر کنت سیران خبر روی از بر خدمت سینه شمشیر و سینه شمشیر در خدمت سینه شمشیر و سینه شمشیر در خدمت سینه شمشیر و سینه شمشیر در خدمت سینه شمشیر



کند تا بشیر خوشتر باز گردد و سینه شمشیر پاکت که از خاک کفید بر می رود و بدین یکی از حضرتی که بگویم که فی الحال نزد تو من صراحت برده است  
سینه و پیرفت و بجا حد آوردن ملک کفید فرمود و ملک کفید را در بند و نخیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملک طیفوس بر بنشیند ملک کفید زمین بسپرد  
خدا طیفوس فرمود که سب از بردارند خادمان بنده از بردارند و بدو ملت سیده شده از شوکت کرد شفاعت او را پذیرد خشیب و کرن بوسی شهر  
خوشتر شکر و دوباره بدی کنی و لغسا و خوش باز کردی جزئی غمناک که ترا بدلت و خواری بسیار و آنچه ملک کفید با حالت زبون را در شهر خوش پیش

### چون با نصل بست بر آمد

گرفت چون قصه بدینجا رسید با دوشد و شتر از لب از داستان فرو بست  
ملک کفید با حالت زبون بوسی شمس خوش روان شد پس از آنجا شاه بنیاد  
سینه سپرد و نهامت این حکایتها را جوانی که در میان دو قبر نشسته بود از بهر بلوقیا حدیث میکرد چون حکایتها بدینجا رسید بلوقیا گفت ای شاه  
سزای برادر ای بلوقیا تمامت این اجزا بمن رده و چه اینها را من دیده ام موقعا از حکایت او و عجب شد و بگفت فرودش پس از آن بلوقیا گفت ای شاه  
دو قبر صیبت را از بهر این نشان نشسته و سبب که سبب است چنانکه شاه گفت ای بلوقیا من و سینه شمشیر در نزد پدر و مادر میشی تا آمد کشیم سالی و شش سال  
از سالی در قلعه بودیم و هم سالهای دراز در آنجا بودیم اتفاقا سالی از سالها بعد دست محمود سحر کردیم و بدین مکان رسیدیم و بگفت ای شاه  
که بر آسیم و در غریبه بودیم پس در آنجا این نشسته بخوریم و بنوشیم و آنگاه سینه شمشیرهای خود برکنند و از بهر غسل نهند فرودش و کسیرکان نیز  
عالمهای خود کنند و در شهر نشنا میگردند جانوری از جانوران دریا از پای سینه شمشیر در حال سینه شمشیرهای برآورده و کسیرکان از آن جانور  
بگرفتند پاره از آن کسیرکان سینه را برداشته بوسی خیمه سپا آوردند چون او را مرده یافتند شمشیر خود چشیدند و چون بخواند بر زمین و خاک رفت  
سخت را برداشته بوسی سوزان سینه روان شوند و ایشان از سبب غارت بر شمشیر از سینه شمشیر سینه شمشیر را غسل داده  
مکن کردند و در آنجا کسیرکان سینه شمشیر در آنجا با خوشین و قلعه بودیم که بر زمین از سینه شمشیر کردیم که قبری در پیشوی سینه شمشیر از بهر  
بگنجد و ما در آنجا که نشسته بودیم که هر وقت میسر در پهلوی او مدفون شوم ملک خادما را فرموده شای من بی آورند و ما در آنجا که نشسته بودیم  
کیدن و نالانم و در آنجا که کسیرکان سینه شمشیر در آنجا نشسته است پس شاه شمشیر از دیده و در پیش و این دو بیت بر خواند همیشه  
بر روز با سپرد از بستان گل مخرج میکنند دل بکین میبلی رویت ماه سپرد و موینت شکوی بر لاله که سینه شمشیر بلوقیا چون آن سخن

از جانش نشسته شکفت اند چون قصه بدینجا رسید با دوشد و شتر از لب از داستان فرو بست  
گفت ای ملک بخت بر خفت از سخن جانش شکفت مانده گفت بخت مکن که آن من این بود

که من در روی زمین سیاحت کرده ام و در آن قریبی کرده ام اکنون قصه ترا شنیدم آنچه دیده بودم و فرموده شمشیر از آنجا که گفت ای برادر ششای من  
از تو دینت که مرا بر راه سلامت ولایت کنی بلوقیا راه بروی خود و او را در او اع کرده روان گشت و بدین سخن از ملک ران یک سب که بر آمدن حکایت میکرد  
چون ملک ران حکایت با نجا رسانید صاحب بدو گفت ای مگر تو این خبر را گویا دوستی کنی که صاحب گفت بدانکه من پانزده سال پیش ازین ماری بزرگ بشیر  
مصرف نمودم و با او کتبی بلوقیا نوشتم آن را بصیرت گویا براد حشر شمشیر را بنید و شمشیر گت بر اگر شاه بلوقیا جوید شد و او را بلوقیا ولایت کردند بلوقیا رفته  
تک با دوسان سینه بلوقیا کتاب من بخواند و حضور آن بر داشت بدخست شمشیر گفت آبا تو از نزد ملک ران آید گفت آری بلوقیا گفت میخواستم که با تو  
بوسی ملک ران شوم که با او جانی هست آن ما گفت سینه شمشیر و اگر که گفت شمشیر خود بر سینه بلوقیا شمشیر بر سینه شمشیر که چشم بشود خود را در زمین گوی  
که من هستم و بعد از آنکه کتبی با او رسانده بود پرشت و او را سلام داد و از ملک ران جویان شد آنرا گفت ملک ران شمشیر خود کوهه ف رفته چون پنهان  
شود بدین سینه زمین باز آید و هر وقت که کوهه قاف رود و در جای خوش بگذرد و اگر ترا با او جانی هست من بخواهت ترا بر آورم بلوقیا گفت از تو نخواهم  
که آن کیه بر من بدی که هر کس را در کوهه آب آرزو شده بنوشد و بنور شود و بر شود و دیگر که غیره و آنجا گفت من آن نیامه خود تا اینکه از باجهای خود  
و این کانی آنگاه بلوقیا قصه خود از آنجا تا اینجا مر بر آن رفته و خواند پس از آن گفت اکنون حاجت من روان نشسته خود بزرگم آن را دینت میلیمان مکن  
که من آن کیه را نشناسم پس آن مار که بلوقیا را آورده فرمود که او را برداشته بشیر خوشتر برسانی در آنجا که برخواست بلوقیا را پیش خود خواند  
و با او گفت چشم بر سینه بلوقیا چشم بر چه نهاد چون چشم بشود خود را در منزل خوشتر است پیش از آن ملک ران از کوهه قاف بازگشت ماری که قایم مقام او  
بود بوسی او رفته و در اسلام داد و با او دینت بلوقیا ترا سلام رسانید پس سر گذشت بلوقیا را بلکه حدیث کرد پس از آن که صاحب گفت ای صاحب سبب  
من حکایت بلوقیا را این بود که شمشیر صاحب کریم این گفت ای ملک هر سینه که بلوقیا پس از آنکه شاه را و او اع کرد او را چه بر سر گذشت ملک گفت ای صاحب  
و قتی که بلوقیا از جانش جدا گشت شمشیر از بهر همت تا جیرانی بزرگ رسید آنگاه از آب آن کیه بزرگتر معای خود سینه در روی آب رویش  
تا بخیر رسید که در جانش سپاس چشمهای روان داشت و در آن جزیره شمشیر بگریه بگریه که بر کلهای آن درخت چون با دینهای گشتی بودند چون  
بدان درخت نزدیکند و در زیر آن درخت سفره یافت گسترده که در آن سفره همه خوردینها بود و در سفره آن درخت برنده و بزرگ که از لوله زبر و کسیر بود

و آن برنده خدای تعالی را پس میگرد و بگردد و در کفایت چون قصه بدینجا رسید با دوشد و شتر از لب از داستان فرو بست  
گفت ای ملک بخت بر خفت بلوقیا پرند بزرگ را دید که خدارا پیش میگرد و بگردد و در کفایت چون بلوقیا گفت چون بلوقیا آن  
پرند بزرگ را دید با دینت و کتبی و کار تو هست پرند که گفت از نزد ملک بستم ای برادر بدین خدای تعالی چون آدم و از سبب بیرون کرد چهار طرف  
از بزرگهای در جانش بخت با او بیرون فرستاد که خوشتر را با آن بر کلهای پرند آن بر کلهای پرند سفید و مزی از آنها را گرم بخورد و او را در شمشیر بر آید

یکی دیگر از آن بر کفرا و خزان بگردند که شمشک از ایشان پدید آمد و سینه را کس بخورد که غسل از او بدید شد چهارمین در نه خشت و در چهارم  
پدید آمد و نامش قحط روی زمین سیاحت کرد و آنگونه ای تعالی بن جان شریف برین منت نهاد و من ازین مکان ششم دور بر شمشک او با  
و تعالی که در دنیا بسند به نیکان رسید این کار از بارت گشته و ازین طعام بخورد و این طعام از خدای تعالی است ایشان نزد بر شمشک دور در همه  
پس از آن سفره بسوی بهشت برداشته شود و دیگر که نقصان و شیرین بر آنگاه و بوقی از آن طعام بخورد و چون طایف شده محمد خدا بجا آورد و ناک چشتر  
پدید گشت بوقی بر خواسته و در اسلام و او خواست که برود آن پنده بدو گفت در حضرت خضر پیش خضر بدو گفت مرا ارکان خود خسته و در  
خود من باز بگو بوقی تا متب سرگشته خود را باز گفت پس از آن با خضر گفت با سندی از اینجا تا مصر در مقدار مسافت است خضر بدو گفت خود بخ  
سازد راست بوقی چون این سخن بشنید برای خضر اشته او پای او را بوسید و بگفت و با او گفت مرا ازین عزت بران که پادشاهش توانند می  
تعالی است از آنکه من سبک است نزد گشته ام خضر بدو گفت خدا را بخوان تا مرا دستوری دهد که ترا بصبر تمام بوقی بگردد و دست شمع در کافه دهد  
بر داشت خدای تعالی دعوت او را اجابت کرد و خضر وحی کرد که بوقی را به پوزان او برساند آنجا خضر بوقی فرمود که خود را من سب و در چشم بریم  
در حال بوقی روی او گشته با دست او را بگرفت و چشمها بر هم نهاد خضر گامی برداشته بوقی گفت چشم بچنان خون بوقی چشم بخشود خود را در خانه  
نوشته ایست و خواست که خضر را و در آن کندی از روی او خنده پدید چون خضر به بخار رسید با ما داشت و شهر زادلب از داستان فرودست گفت ای ملک

### مشکابستنا آمد چون نصدق من را

چون خضر بوقی را بمنزل خویش رسانید بخانه خود در آمد چون در پیش او رسید و در پیش او را بدید فریادی زود  
فریاد خود گفت و کلاب بر روی غشا نهد تا بخود آنگاه سپرد او را خویش گرفته سخت بگفت که  
ببخندید و گاهی میگردان او بر کردار اندر و بسا است او تنیت گشته جز او در تمام شهر شمشک یافت از همه سو بهر سبب آمده و پس او در ده و طبقات  
شادی بردند آنجا بوقی تمام است حکایت خوشترین با او بگفت پس مردمان و عجب شدند و جمیع این حکایتها را که در آن حساب کریم آید این محبت حساب  
از شنیدن این حکایت خجسته روی داد و سخت بگفت پس از آن بلکه در آن گفت همچو جسم که بشهر خویش روم عکله در آن گفت ای حساب بر اتم از  
که چون تو بشهر خود برسی عهد فراموش کنی و پیمان شکنی و بگردان زشتی حساب کریم آید این سخن که میگوید که در تمام شهر گردان آید  
آنگاه عکله در آن با بر او فرمود که حساب را بر روی زمین سپردن بر در حال ما را در گرفته از مکانی بمانی بگردد چون خضر بدید با او شد  
و شهر زادلب از کفرا است

### ان یکا و پس و یکا آمد چون نصدق من را

گفت ای ملک چون بختی از آن ما را حساب را بر او داشته همی رفت ایله  
آورد و حساب کریم آید بسوی مسندل خود در آن گشت یکم غروب  
آتش بود که بمنزل خود رسید و در بگفت ما در پیش بر آمده و بخشود سپرد خود را بر وی یافت از شدت فریاد می برد و خوشترین بر او انداخته بگفت و زن  
حساب چون آواز گشتن او را بشنید مردن آمد شوهر خود را از زده در استاده دید او را اسلام داده بوسید و بقایای کفیر شادمان شدند و بخانه  
در آمدند آنجا حساب کریم آید این سخنم فرو شانی که با او بودند او را در چاه کشید و جوان شده در شمشک ایشان نزد من آمده بگفت  
گفته سپرد آنرا که خورده است و اکنون ایشان باز در گمان و خنده و اندازان و گمانها و حکما شده در روزی ایشان فراموش و از خود تو انزوا گشته  
روزه بسوی ما پانیده و در اینجا خوردنهای نوشیدنی بخورد و بگوشند و اکنون ایشان از آنکه همین است حساب کریم آید این و با او گفت ایشان بگو که از سفر باز  
گشته بدین ادب پانیده و او را اسلام گنید پس چون با ما داشت و حساب بخانه سپرد گشتان رفته آنچه سپردش گفته بود باز گشت بنزد فروشان چون این سخن شنیدند  
نومهای ایشان زرد شد و با ما و حساب گشته همچنان و خفته و هر یک از ایشان جا شمر طریقی که طرا از زمین داشت بهما در حساب دادند و با گشتند  
پس خود بدید که پیشد و با او بگو که در آن تو فرود آمد تو است آنجا در حساب از نزد ایشان بسوی سپرد گشت و او را از گشته ایشان پاکان پانیده و با همایی  
که با داده بودند حساب بهما در حساب را که در بخار رسید و با سپرد فروشان جماعتی از بزرگان جمع آوردند آنچه که از ایشان رفته بود گنشد و از ایشان  
چهره جیشد با بزرگان گشته چاره ایست که بر بی از شمشک انصاف نمود و حساب و پس یکی که گنشد و نصف ال خود را بر داشته بسوی او فرستد  
و آنچه ال برده بود دنیا و داده حساب ال از ایشان قبول کرد و ایشان گفت شدنی شد از تقدیر که بر زمین ایشان گنشد اکنون چنین با آنچه بیرون روم  
و بگردیم شوم حساب گشت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمرم که با نزد من ایشان گشته چنین و بجانهای ما در آید از بهر تو بگنشد حساب فرو چشم حساب  
ایشان را پذیرفت و با ایشان رفت پس هر یکی از ایشان شی از بهر حساب با صفاقت فرودیدند بهشت شبانه در حال بدین نوال بود پس از آن حساب  
ببازرگانی نشست و در آنک زمانی خداوند ال شد با بزرگان شمشک نزد او آمدند و حکایت خود بگفته ایشان بگفت و در راهی به سخنان سپرد و آنجا  
روزی از روزها در شهر مرعش از در که با بگشت و گردان بر درین او بود او را دیده با و سلام کرد و گوید که او را خوش گشته و گفت ایله پس بگفت  
که با به من در آید و تو خوش بشوی تا من از برای تو صیانت کنم حساب گفت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمرم که با نزد من ایشان گشته چنین و بجانهای ما در آید از بهر تو بگنشد حساب فرو چشم حساب  
سوگند و حساب چنان شده و بدو گفت ای برادر آنگاه ای که گفتی از آنکه مردی حساب پشاده پای او را بوسید  
و گفت من در چاه خجتم باید گردان من در آید و اگر گامی بشد من آنگاه گردان که بر کمان که با و بگفت که در گردان بود حساب کرد آمد و او را بگردان بردند و جانم  
او بگنشد چون حساب با مردون شده در چوای او نشسته و طاسی آب بر سر بخت بستن مرد و با داده با گنشد ای مرد چنین که سلطان  
ترا میخواند آنگاه یکی از ایشان از بهر کالی وزیر و سلطان روان گشت و وزیر را از آنجا شمشک داد و وزیر او را بهشت فرودان سوار گشت و بسوی گردان  
سپاه و حساب سلام داد و بگنشد بزرگانها به عطا کرد و فرمود که ای بچه سواد ای حساب پانیده آنگاه وزیر و حساب ملکوان سوار گشته بفرموده بفرموده سلطان رسیدند

در هر فردی که حساب را حسرت آورده و در هر شبی که آنرا بفرمانگشاده شد خوردنی و پوشیدنی بخورد و بنوشد و دستهای خود شستن شستنی بر آن  
از دست و دهنش که بر کبک حسرت از دنیا رفت داشت بحساب داد و با و گفت که خدای تعالی از آمدن تو بگماشت نهاد و از آنکه سلطان بجای خود می  
که داشت نزد خدیو و کاتبهای دولتی کرده بود بر اینک زندگی او در دست است بحساب از کار ایشان گفتند پس از آن وزیر و حساب  
و خاصان دولت از درامی بیگانه خسرانک که شش و نوزدهک شدند و آن مکرانک که زودان بکشید که از سلاطین هم بود چون وزیر حساب را زود  
انگش بر او دیدند که آن ملک خسته روی خود را پستار چو فرزند بستند و از شدت رنجوری همسینه چون حساب او را بدیدند و آن صفت ملک که زودان  
در جوش شد و زمین بوسید و او را دعا کرد پس از آن وزیر اعظم که او را مشهور بکشید روی بحساب کرده و او را سلام داد و او را در دست راست ملک

**مشک ایوب و کسب و عین ابراهیم**  
**چون با صدی ستم بر آمد**

برسی زمین نباشد چون خسته بدنی رسید بداد شد و شهر زادوب از داستان فروست  
گفت ای ملک جو خجبت وزیر مشهور روی بحساب کرده و او را در دست راست ملک بگری  
ز زمین نباشد بخاطر آوردن خوانهای طعام بفرمود و حال خانها بنهسا و ندهم کوه خردی فرو سپیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای  
خوشتر شستند پس از آن وزیر مشهور بر پای خواست و بر کرد و مجلس بود از صفت او بر پای خواست و بسوی حساب آمدند وزیر مشهور بحساب گفت ما از جمله  
علمان تو هستیم و بر چه توانا خواهی اگر چه غیر مملکت باشد مضایقت بخیم از آنکه بسودی ملک در دست نیست آنگاه وزیر دست گرفته بسوی ملک برو حساب کرد  
ملک نشود و او را در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را بسوی عتق دید پس از آن وزیر دست بحساب بر رسید و گفت از تو میجو ایسم که ملک را معامله کنی و غیر  
که از تماشای بجا آوریم دهان آنچه که خواهم برود و چه حاجت با در نزد تو همین است بحساب گفت ای وزیر اگر چه سپرد ایصال نبی الله ستم و لیکن از علم بهره ندم  
که مرا می رود با تو مشورت بکن از مشورت من صفت طلب و کفر هم وزیر گفت سخن من از آنکه اگر چه بیگانه شرف و مغرب هیچ آید ملک را جز تو کسی معامله  
نخواهد کرد بحساب گفت من او را چگونه معامله کنم که در دور او دادم و نه داروی او را بشناسم که سبب داخل شدن گریه است ایشان گفت که از آن که آمد  
که من او را بشناسم و وزیر گفت صرفت خود را از پیشان که در نزد او ولایت بر او بگذارد از این شای و دو سال در نزد او بوده بحساب گفت من او را  
نیشناسم و ندیده ام در حال وزیر بخاطر آوردن کتابی فرمود و بگفت که در آن کتاب نظر کرده است بحساب گفت چنین معلوم میشود که مردی بگردد از راه خواهد یافت  
و دو سال نزد او بسر خواهد برد پس از دو سال از نزد او بر روی زمین باز کرد و دو پر وقت که بگریه اندر شد و شکم او سیاه شود پس بحساب گفت بشکم خود  
نظاره کن بحساب شکم خود نظاره کرد و دید که شکم او سیاه گشته بود وزیر گفت مرا در زبک او در زاده شکم سیاه است وزیر گفت من هرگز به ستم تو مگوک بگماشته بودم  
که بر کس بگریه داخل میشدیم او را رسیدند و وزیر گفت مرا تو حاجتی نیست مگر اینکه آن مکانی را که از آنجا بر آمده با بنامی و از زنی کار خویش روی و پستند امر او در  
نزد بحساب می آمدند و از ملک ماران با زهر سپیدند بحساب اشباع میور زید از دیدن ملک ماران در آن حال وزیر چنانچه خواست و او را فرمود که جانم بحساب  
کنده او را سخت بنزد در حال جناب جانم از حساب بر کشد و او را بجز زده ای که مرگ را بپسان بدید پس از آن وزیر با و گفت در نزد ما ایلی است که تو مکان  
ملک را از این شای پس پوشیده داشتن توانی چیست چون خسته بدنی رسید بداد شد و شهر زادوب از داستان فروست گفت ای ملک جو خجبت وزیر

**مشک ایوب و کسب و عین ابراهیم**  
**چون با صدی ستم بر آمد**

پرون آمده با بنامی و از زاده شود و ازین کار آسبی نبوی نخواهد رسید القصد وزیر  
او را حافظ و جبارانی میزود تا اینکه بحساب شای وزیر بند گرفت و با و گفت من آنجا تیر که از آنجا پرون آمده ام تو باز قیام و وزیر فرخناک شد  
در حال سوار شد و تمامت امر او بحساب با او سوار شد و بجزیر شد تا بر آنکوه رسیدند بحساب بخار اندر شد و بگوست و افسوس می خورد  
وزیر و امر از زنی او پرسیدند تا بدانجا رسیدند در چاه فرو شد آنگاه وزیر پیش پشته بخورد و آتش در آغوشند عظیم بخوانند چون عظیم با خنجر ساینده  
بازاری بند گفت ای ملک ماران پرون ای در آن پس که مردی بزرگ گشوده شد و فریادی چون آواز زرد بگشت چنانکه پاره ایشان از یک  
جاک شدند آنگاه ماری بزرگی بیل از چاه بر آمد که آتش از چشم دو مان او مانند خنجر میرفت و در پشت آن مار بطبعی بود زین دورسان ماری بود روی او  
چون روی آدمیان بود و زبان خنجر خنجر و همان مار ملک ماران بود بحساب در است نگاه کرده چشم بحساب افتاد و با و گفت ای عهده شکن تو نه گمش که عید جا  
آرم و شکم گریه کن عهده و پیمان ماری باست آنندی که با من بستنی که بگریه اندر نشوی و لیکن از قدر گریه نیست پس از آن ملک ماران سخت بگریست و حساب  
از گریستن او گریان شد چون وزیر مشهور رسید ملک ماران را از بدید دست بسوی او دراز کرد و که او را بگریه و گریان گفت ای پلیدک تو دست از من کوتاه  
دار و گریه بر تو چنان بدم که شستی خاکستر شوی آنگاه ملک ماران بحساب را آواز داد و با و گفت بزود من آیی که مرگ من از ازل در دست تو بوده است پس  
مگر ما از کوفه بر طبق نهاد و در پیشگاه آتش همیشگی شد که در میان راه ملک ماران سسفر کوش بحساب آورده بود و گفت ای حساب اگر چه پان شکستی لیکن  
مخاه از تو نبود که سر زشت چنین بوده است اکنون سپیدی تو بگویم که سودا از آن نپسندت برسد بحساب گفت هر چه فرمائی بجا آرم ملک ماران گفت چون بجا  
وزیر بیسی او بگوید که این مازنی بکن و گوشت او را سه پاره کن تو بگویم فرج شوام کرد و سخن او را پسندیدند او خود مراد بچ کشید و گوشت مازنی پاره پاره  
بر پس چون مرگ کشید آنگاه رسولی از نزد ملک که زودان آمده او را بجنوب ملک بخواند آنگاه وزیر گوشت مراد و یک سینه بگذارد و دو یک بر کانون بند  
و بگوید که شش در زیر این و یک مغز و زنجیری گوشت پرون آنگاه چربی گوشت او را گرفته در شیشه بگذارد ساعتی صبر کن تا خنک شود و تو در این شش  
که در بدن تو بچنی دانی تا زود بمرده و انتقام پرون کنده پس چون دوباره از گوشت چربی پسران آید آن چربی گرفته در شیشه بگذارد من او را بنوشتم که  
مراد روی در گریست ما از آن در و بسودی با هم القصد وزیر و همیشه تو میار و در این وقتها بگذرد و خود در پیش ملک رود و آنگاه آتش در زیر

در زیر یک پیروز و با کیش که از گوشت چربی سپردن آید تو او را گرفته در شیشه بگذار پس چون دوباره از گوشت چربی برداری او را گرفته در بجر و سینه  
خود کا چاز پس چون وزیر از تو ملک باز کرد از تو شیشه و زمین بخواهد تو شیشه نخستین با و به دو پس که بروی جو خواهد رفت چون خسته بدچار سب بماند

### مشک ای و صدی چهارم

بر روی چه خواهد رفت پس از آن تو شیشه و زمین بپوش دل تو خاز بخت شود پس از آن گوشت از یک سینه بردار و در ظرف سینه بگذار و او را به د  
تا ملک بجز رو گوشت در شکم او جا بگرد و روی ملک را به سار چه فرود سینه و تا جنگا و نظر مبر کن تا شکم او تنگ شود پس از آن چسپری از شراب بروی تو نشان  
که او در حال میبودی با بد این و هیئت را که تو بخت نما بدار و ازین پس در گذر سینه چشیده تا بجا نه دزیر بر سینه دزیر بجا سب گفت بسن بجا نه بد  
بجا نه چون شده حساب طبق را بر زمین نهاد آنگاه در زیر بر پی خواسته که از آن زمین گوشت داور از پنج کوه چون این را به حساب بگردد و زیر می خندید  
و حساب سب گفت ای پیروز از بهر کشتن با هر چه اگر با پی پس وزیر گوشت که راسته پاره میرد و در یک سینه بگذارد و در یک بر آتش نهاد در حال موی از تو ملک  
و وزیر گفت ملک ترا در سینه حساب شده است و وزیر خواسته و همیشه حاضر آوردی حساب گفت آتش دزیر این دیگر پیروز تا از گوشت چربی برداری آنگاه  
تا آنکه پیروز با آنگاه و آنکه پیروز از گوشت جمع کن و در یکی از این شیشه که ارد مساعی مبر کن تا خاک شود آنگاه تو از آن شیشه در آن تو سب کوه تا خوشی نمایند  
تا خوشی نمایند چون دوباره چربی از روی گوشت برداری تو او را از زیر از روی گوشت جمع کن و در شیشه بگذار و او را در زود خود نگاهدار تا آنکه از تو ملک باز کرد  
و او را بر ششم که او را در روی سبشاید آنگاه در از آن که من برود پس از آن دزیر سبوی ملک رو انداخته و حساب آتش در زیر یک مگر و تا آنکه چربی از گوشت  
بر آید پس از آن چربی از روی گوشت جمع کرده در یکی از شیشه نهاد و شیشه در زود خود نگاه داشت پس چون چشیده و یک از آتش برداشت و به نظر وزیر  
بگشت چون وزیر از تو ملک باز کرد حساب گفت که کار کرده حساب گفت شش پنجم رسانیده ام دزیر بخت در آن تو از شسپری من حساب گفت شش پنجم  
تا هدم بیان شش است پس از آن وزیر حساب گفت آن شیشه و دیگر در حساب حساب شش پنجم حاضر آورد و در زود در حال دزیر حساب  
پسوز از گوی افسه و زنده بود که تن او آس کرد و بر زمین پشنا و آنگاه حساب با خود گفت اگر آنچه در شیشه دو زمین است هر چه داشت وزیر او را از بجر خود  
می کرد آنگاه تو غل بر خند کرده آنچه در شیشه دو زمین بود نموشد در حال سینه و خاز بخت شد پس گوشتی که در یک بود که نظر سینه بگذاردت چون خسته بد  
با در آمد شمشیر از لب از داستان فرود است

### مشک ای و صدی پنجم

بر او ظرف سینه گذارست آنرا از خانه وزیر سب  
تسکان و ثوابت و سبنا را بدید و چگونه سیر کوکب بدانت حقیقت بجز درشاده کرد و هم میزد و علم ساره و علمیت و علم ملک و علمت  
رفت و آن گوشت را هم سیر در با بصر ملک که زوان رسید و وزیر ملک حاضر گشته زمین پیوسته و بد گفت اگر وزیر شمشیر بود ملک زنده با ملک ازین سخن  
شد و مردن وزیر بخت بگردد و امر او بزرگان دولت بخت بگردد آنگاه ملک گفت وزیر در غایت شدستی نزد من بود او رفت که گوشت بجهت سب  
سب ملک او چه شد و او را چه حادثه روی داد حساب آنچه از خوردن چربی با دزیر بر رفته بود ملک با بخت کرد از روی سخت روی داد حساب  
گفت من از وزیر شمشیر حالت من چگونه خواهد بود حساب گفت ای ملک زان اندوین بر ما شش کن من دودت روز ترا سما بگفتم و در آن تو چسپری از تو شیشه  
بر جانم ملک که زوان از شیشه این جنبه خاطر بخورد و حساب گفت خد من امیت که ازین بخت خاطر شوم که پس از یک سال باشد آنگاه حساب  
بر خواسته گوشت که در آن پیش آورده از تو گرفته ملک بجز ایند و سار چه بروی ملک بگذاردت و او را بخت من بود ملک ازین کام خصم  
مغرب بخت تا اینکه آن گوشت در شکم او بگردید پس از آن حساب ملک را سپردار کرده چسپری از شراب بروی بپوشانید و او را با بخت من بود ملک  
تا با در بخت چون با او شده با چنان کرد که روز پیش کرده بود یک در سه روز بر سر پاره گوشت بگذرانید و آن سب نام طراخی از فرق تا دم  
بگرفت و تا ساهی خوی از تن او برفت تا اینکه ناخوشیهای او برفت و در تن او از زنجوری چسپری نماید پس از آن حساب با بخت اکنون باید کرد با بخت  
شوی پس ملک را به اندر برده تن او را بخت و او را از که با بد را آورده ملک از نام چون شرفه خام شد و خاز بخت نخستین بسته شد آنگاه ملک جان بفر  
پوشیده بخت شست و حساب را جاز داد که با او ششده حساب در پیروی بخت پس از آن ملک از خود سینه بگردد و حساب خاز بخت خاز بخت و شش  
پوشیدند آنگاه امر او را در سر سبکان شکر و بزرگان دولت از بهر خست ملک حاضر آمد ملک بایشان گفت ای طایفه و زار ادای شکر سبکان لشکر و بزرگان  
دولت و وزیر من حساب کریم الدین است که مرا صیقل داده بد ایند که من در ادبهای وزیر شمشیر وزیر بزرگ خود کرده اندیم چون خسته بد بجا رسید با د

### مشک ای و صدی ششم

کریم الدین است که مرا صیقل داده بد ایند که من در ادبهای وزیر شمشیر وزیر بزرگ خود کرده اندیم چون خسته بد بجا رسید با د  
شد و شمشیر از لب از داستان فرود است  
وزیر او بزرگان دولت خود گفت که این حساب  
کریم الدین است که مرا صیقل داده بد ایند که من در ادبهای وزیر شمشیر وزیر بزرگ خود کرده اندیم چون خسته بد بجا رسید با د  
کریم الدین است که مرا صیقل داده بد ایند که من در ادبهای وزیر شمشیر وزیر بزرگ خود کرده اندیم چون خسته بد بجا رسید با د  
کریم الدین است که مرا صیقل داده بد ایند که من در ادبهای وزیر شمشیر وزیر بزرگ خود کرده اندیم چون خسته بد بجا رسید با د  
کریم الدین است که مرا صیقل داده بد ایند که من در ادبهای وزیر شمشیر وزیر بزرگ خود کرده اندیم چون خسته بد بجا رسید با د

بسم الله الرحمن الرحيم و هو اعلم بما في قلوبهم و انهم لا يعلمون الا بما اراد ان يعلم و الله العليم الخبير

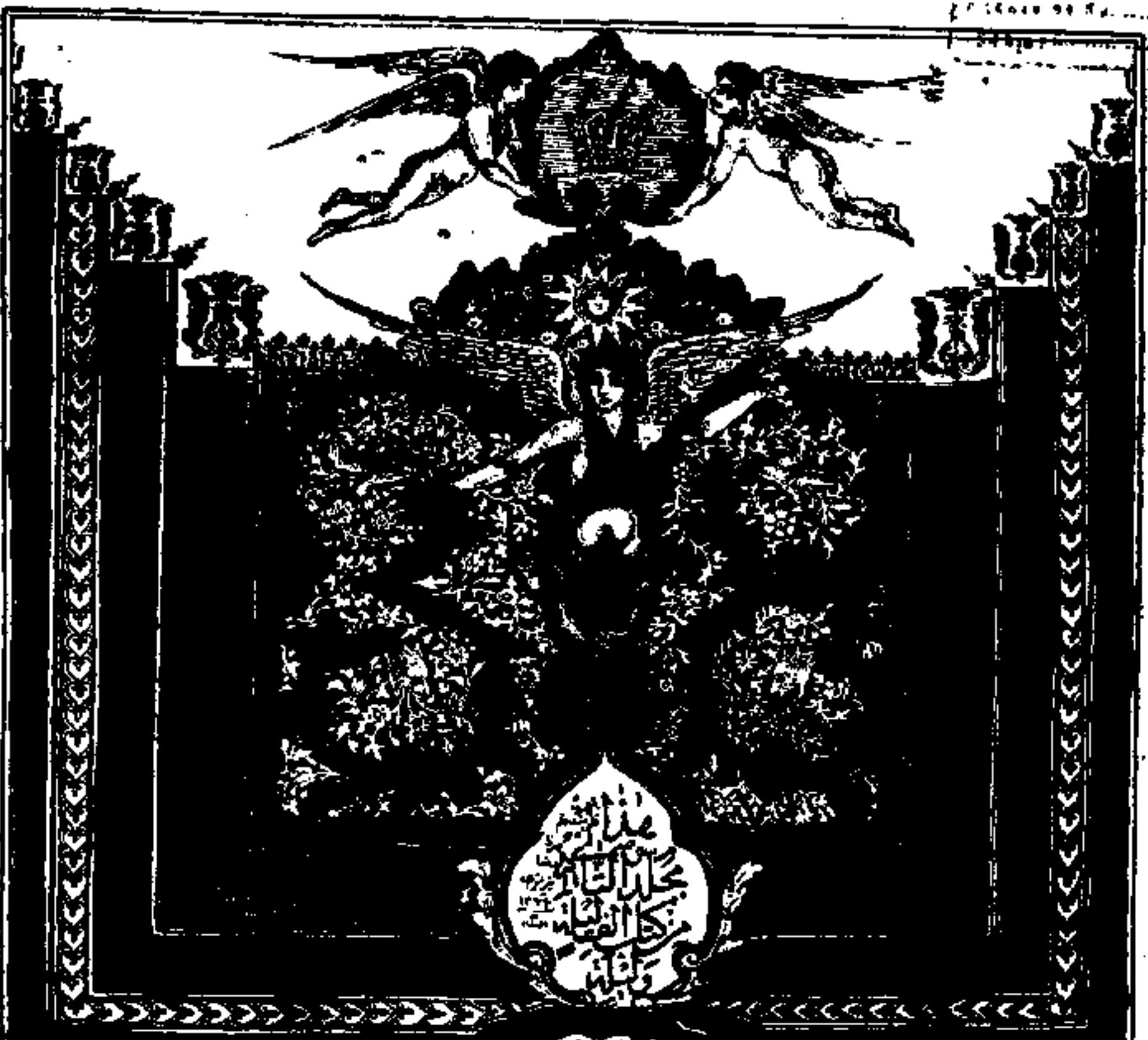
صحت و وزارت او تهنيت تخت و چون زمان حاسب را فرقی تخت روی داد پس از آن بپسیرم فرودمان که باران  
کریم الدین بود حاضر آوردند و او را بوزارت تهنیت گذاختند حاسب کریم الدین سوار گشته بسوی خانه وزیر  
مشهور رفت و آنچه در خانه بود بجانم خویشی سپارد و در دهانه ای که از علوم چیزی نمیداشت  
بقدرت پروردگار همه علوم دانگشت و علمش در همه اقسام شایع یافت پس  
از آن روزی از روز تا با جا و فرود گشت ای مادر پرمن و امینا ای روی  
بود عالم و حاصل بر همه ده که از نی بساو چترای دیگر چه بجا  
گذاشته و درش چو این سخن نمیشنید و صد و چه که در کتب  
آن رخ وستی که از کتابهای غرق شده باقی ماند  
و در آنصندوق نگذاشته بود خویشی و راه  
حاسب تخت قدرت جز این چنانچه  
که درین صندوقست چیزی بجا  
نگذاشته و حال حاسب  
صندوق بگشود و در قفا  
برداشته بخواند  
و گفت ای مادر  
این در قفا  
از روی قفا

نماست بزرگ بازرگان چنانست که بکتابت او در صندوق است و غیر از اینست که با تمام کتابهای خود در صندوق میگرداند و گشتی او در درخت است

و کتابهای او در قفسه های تنگ سال پر از انجمن است و ادوی از کتابهای او  
جز این پنج ورق حسبری بجانم ندون قدرت از سفر باز آمدن  
بنواستین بودم برین کتب بسیار است که حسرت زندی دنیا  
از تو بود آید این در قفا در نزد خود نگاه دارد وقتی  
که آن سپهر بزرگ شود و از میراث باز پرسد  
و با و بگو که قدرت جز این پنج ورق حسبری  
برجا نگذاشته پس از آن حاسب  
کریم الدین در دستبرین همیشه  
و بزرگترین شاد و بیایر سپهر  
تا آنکه جسم زنده بماند  
ندیدند در آنصندوقها  
بر دست است

بسم الله تعالى شانه

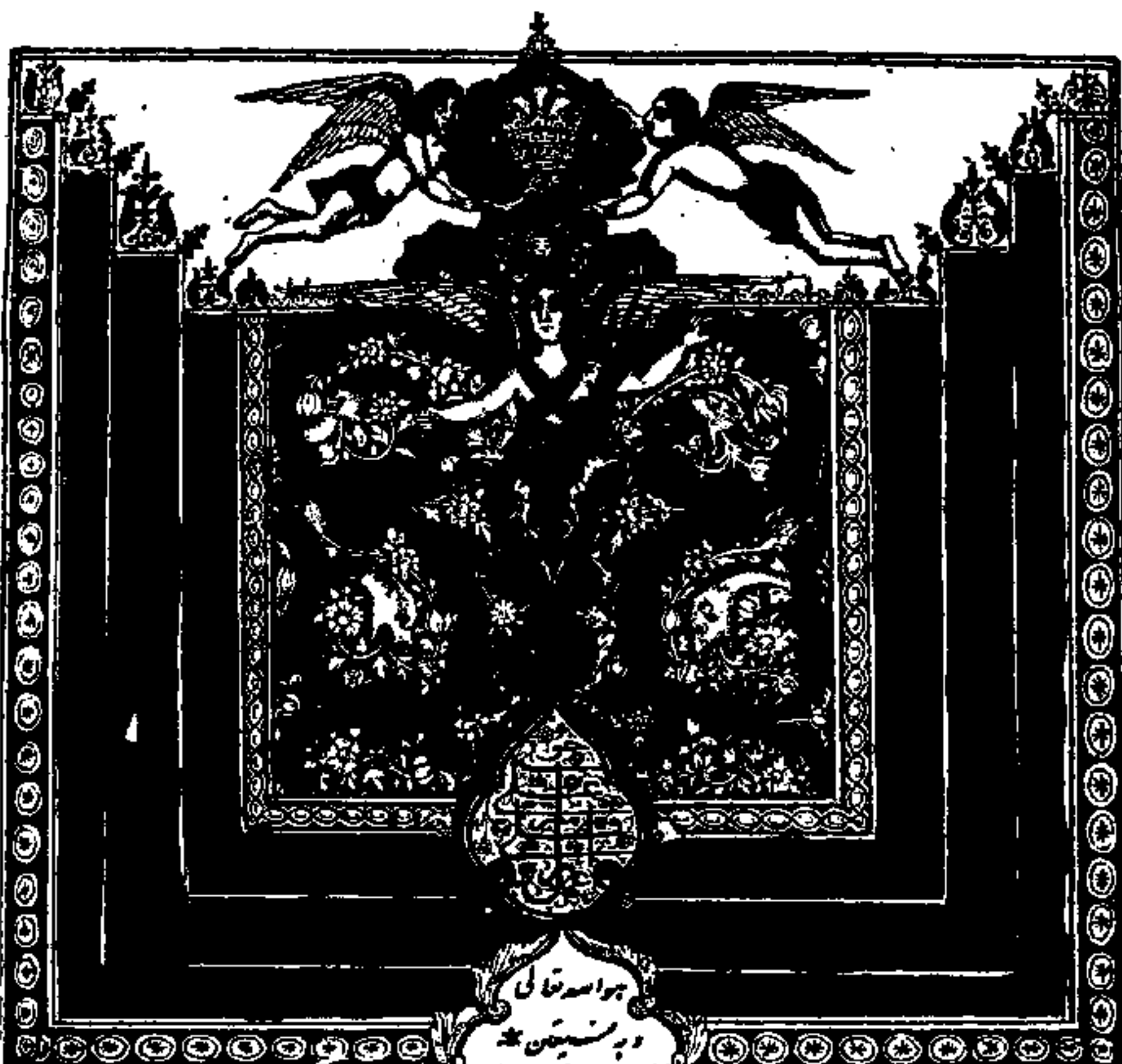
ولما فرغ من اتمام الجلد الاول  
من كتاب الفايده وبيده شرح  
في جلد اثنى عشر في اسئلة التوفيق  
في اتمام هذه النسخة الشريفه في دار ابحاث طهران  
در كارخانه عاليه شان عزت شان آقا محمد رضا  
بعي و هتمام الاسناد في هذه الضميمة  
آخوند حسين التبريزي



عبدالله  
محمد  
صالح  
الکامل  
الکامل  
الکامل

بسم الله الرحمن الرحيم

و محمد ته اندی جل سیرالی حسین عبرت من مقبره و ذکره من اروان یستذکر العترة و السلام علی محمد خیر البشر و الله شفا و شفا بعد و بشده مناد  
 او حکما تر از رسم و آیین چنین است که گاهی بر رسم آینه سخن گویند و گاهی از زبان درود امام حدیث کنند و مقصود از آن همه بندگان است که  
 این حقیقت بکار بردن کما فی طبعی در این وقت اقدوس انسانی بخوانند و باسانی یاد کنند پس از آن در آن کمال کرده بقدرت شکر و بجزای شکر این  
 سیرت دست یابند چنانکه مقدمه اذکار و درجۃ الحکما بوقت کتاب الف لیله نیز بدین خط سخن رانده و بجا می آید از احوال شیدان و غریبانی  
 وقت از زبان جانوران یاد کرده و اشعار فخر و لطایف بجا آورد نموده که ملاحظه فرمایید و شاعرش از بار ابراهیمت افزاید و بدان  
 سبب خاص و عام بجز آنش بیشتر و شش رختی تمام دارند و چون غم است عرب و ارباب فضل و ادب و شمس داشت و تا زمان دولت پادشاه  
 دشمنان و محب سلطنت سلطان محمد اقبال خدیو کشور و کرم خنده و پاک خنده و اندک خنده و بیخ خنده پس در رخ روان حرکت و گرم پاشنده و نیا  
 آید امر از سایر کردگار شهنشاه بجز اخترینا دهین سپهر پادشاهان **فاطمة الزهراء** فایز می خرد و دست تقدیر که کسی بر بختی درسی این کتاب باخت  
 انصاف بپرداخته بود که کس بهر باب خواند شدنی بران همی خواند شدنی پادشاه امیر عیبت و پیمان شاهزادگان و کس بر پاره و زنده ارباب سپهر و پند  
 بی منت بخشنده بی منت عالی شریعت و بی بدعت صاحب جیشمار کل حکمت آذینا بجان همین سپهر از این فرزند و نسل خود را بی سببشده الهی علی کل  
**صیغی** این سلطان **فستخشا** قاجار نور الله منوره انکه با این حضرت شهبازی از بحدیث و خشنده گوید و از کج شرف و دوتا بنده آشنه  
 بیت آنکه با شکرستی زود و سوچم کمر است بایمجد و نوازنده این شریعت پادشاه زاده عادل و صد و دوت و دین کویسند به خصالت  
 ستوده سیر است بنده ضعیف عبد القلیف الطنوبی التیسری راجع بنگاه غلای سپاه خواسته فرمودند که این مکتوب مع راز از تازی چاری که خوشترین  
 خاصت پادشاه و وضع اشرا و ابلح انصاف آنک استقام میرزا سر و کس را فرمودند که بجای اشعار عربی شعر فارسی از کتب شریک است همان تمام شود  
 و بر شری که بقصد نوط و بجای هر خط باشد مضمون آنرا خود اشانایه بندگان آستان اقبال امیره الهی و انیب و انکله الهی ترجمه جدا دل با تمام بیان  
 بجلده و بی شرح نمودیم امید که آسم از غایت پادشاه زاده بندگان است تمام پذیرفت چون شهرزاد و خرد و پند و شکرش را تمام کرد و حاکم است  
 را با تمام رسانید که ای ملک جو بخت این حکایت عبرت از حکایت سبب داشت که شرب داشت چگونه است حکایت سبب و او شهرزاد است چنین گویند که در  
 خلاف بیرون از شیده شهرزاد دردی بودی هر و بر ایشان حال که سبب با هماس گیشند و پوسته برای کران سپهر و از مرز زمانی روزی خورد  
 اشاقا روزی از روزی که از آن شب آهین میکرد است و از گری میجو که هر صیحت شد و بیشتر کران برداشته میرفت تا اینکه در خانه بازگشتی رسید که آن



در آن روز که بود بر او افروخته است چون برای بهشت و در پیروی در خانه همیشه بود نزدک بارش آن مصیبت که داشت که نمی برتها چون قصه در نماز رسید با او شد  
 لب از او استان فریفت **چون اخصای این هفتاد** گشت ایکن جوخت سند با دتال او سر داشت چون بار بران مصیبت که داشت نمی متر ۹۰  
 باد از آن سیم و شش وقت **حق سب باقی پی هفتاد** شده در کنار مصیبت نهشت و از آن گانه نخر و آوازهای خوش نشاد و بخند و الحان در خانه  
 ترسج گوشش در جفا و از سر آمد عالی بر او است تا صدون وقت در میان خانه باقی دید نزدیک در آن بیخ غلامان و خادمان دیگر که نه بسیار میش و در جفا  
 یافت و در آن طعام خوشبویش آمد آنگاه سرآستان کرد کشت ای پروردگار رو آفرید کارهای روزی در پسند با نور ان از همگانان غیب آمدش  
 و از تانت جوب بنویسک و هم کلمی رود در علم تو اعتراض نیست و از که در تو کسوال تو ان که در توئی ان ذرات پاک که بر کس را خدیجی  
 و بر که خودی محتاج کنی بجز اعنت دمی و بر یکی نیست ذلت حق تو بر سلطنت تو ای که در پیشکوست بر که خدای روزی بسیار و غمت بی شمار دمی  
 خداوند این خانه در ارحمت بی پایان و غمت فراوان داده که از برای خوب و مطوم و شاد که در اذن است بر تو نباست و عین او در قیامت تمام بندگ  
 خود را بر که هر چه خواهد به آن و اندکی در پیش و طریقت یکی در پیش و عقبه بجز اکت پرور است و یکی چون من تیره روز پس از آن این آیات در خانه  
 بگویم ازین گنبد تیر کرد که بر گز نیاساید از کار و بجز ای تاج شایده و بجز ادب و بطری ده بجز ادب و توش از شد شیر پوشید به بیاه خرد و پرور چو  
 کردار که خنده و بر لگن که چند باقی تو بر چون حال ایات با تمام رسانید خواست که با بر داشت روان شود ناگاه پوری خورد سال و نیکو رود در پناه و در پناه  
 پیش از آنکه نه جدا در گسستن حال که با کشت با که اندوی که خواهم قدر انوار حال دید که او کشت پر سر شانه چید و جرد من تر ذوق که بری نیست  
 در حال بار در پناه نه به برای سپردن و با مان پر گناه اندر آن که نه دید که بنای او از نشاد و یکدی و برای او با طرب با شجرت در آن گازی یافت خرم و مجلس خوشتر  
 و هم که بود ای صفا و خداوند آن وفا در آن مجلس نشسته و بکویت چو پرستار انداز بر که نقل به بر و او کل در میان ان خود نهایی نشد و داده صاف کوری چید  
 و آفت تلخ و طرب از چنگ و دو دو نای و دوف که تر آن جو رود در ادر کشت و بر که در مقام خویش تر جیب بود این خوش خنده اند و در مد کلس تر آ  
 بود خرم که تا در می و در او پدید روی به پیش خند که نه دره لیکن خوش صورت دیگر نظاره خواند به است او قار و عورت و افشار و بر استند و حال نشاد و ان  
 حالت صورت شد و نور کشت اینجا از بصرهای جنات و با فانی یکی از پادشاهان آنگاه در نهایت و پیش رفت بجز انرا سلام داد ایشان را و مکن  
 بنده و بر آن روز با بهشت چون قصه در نما رسید با او شد و شهنشاد و سپید استان فریفت **این اخصای هشتاد** گشت ایکن جوخت سند با دتال او سر داشت چون بار بران مصیبت که داشت نمی متر ۹۰  
 سارن این بود و در پناه نه به برای سپردن و با مان پر گناه اندر آن که نه دید که بنای او از نشاد و یکدی و برای او با طرب با شجرت در آن گازی یافت خرم و مجلس خوشتر



یک روز شامی برای طرف دیرگاهی در نزد او بودم هر کشتی که با صل بر سید من از ساکنان کشتی بعد از جوان شدم که شاید کسی  
تر جسد بود که با او بیوی بسیار بود و منی کس نشان از بند او نماند و هیچ با در کان او را نیشناخت من از ایستادن در  
بوم دار طولی غرت سکوتی شدم و پرسیدم در حالت بر سر مردم تا اینکه روزی اندک با بزرگ ملک در جهان رسید پیش او چنانی از  
رسودم درم ایشان را سلام دادم ایشان رو بسوادم کردند و مرا خوش آمد گفتند و از سفر من پرسیدند چون همه به کار رسیدند  
و سفر را در لب اند و اسنان و کتار است **تشریح چگونگی بگرد** گفت ای ملک جوان کجاست که شنبه با دگر  
با این مجلس کشت من نیز از یاد رسد **چون با قصد چگونگی بگرد** جواب دادم ایشان بنمودند که اجناس  
مجلسه شد که یکسری ستم رو آثار زد و باره بر ایستادند و ایشان طالع بود که هر یک شراب نمی نوشیدند ولی ایشان مجلس  
در شام و هر طرف بود و مرا آگاه کردند که هنوز همشاد و دو فرقه هستند و ملک ملک در جهان حسرتی که پیش میبخت که در آن  
خزانه شنبه شب آواز زده و طلبها کشیدند و بی انگلیس آنجا نماند بود و در آن دیباچنی بودم که طول او در دست دماغ بود و ما می  
و تابی دیگر نیز را بخادیم که روی داشت تا نزد روی بوم در آن سفر میخاست و در ایستادیم که اگر پاره از آثار را شرح بوم سخن در گذشت  
از من موسته من در آن حسرتی که تا آنکه روزی از روزها گذارده عصاب است که بعد از سه روز و استاده بودم که ناگاه  
کشتی بزرگ در پیش آمد که با آن کسان بسیار در آن کشتی بودند چون کشتی رسیدند ما را با دبان فرود آمدند و صاحب سائل محکم است  
و اهل کشتی بر ما بیضاقت کشتی داشتند و منی آوردند و من یکک زای نوشتم آنگاه از ما خوار شدند که جزئی و کشتی از ما  
کشت آری ای جوانه پاره بهانه ها بکنی آمده و بسکن خدایتان را در یکی از جزایر عرق کشته و اکنون بیضاقت او در دبا و بیضاقت  
مانند صندل اینست که آثار از خود و جدا از آن شهر بیضاقت بعزیزان او رسیده من با خدا کفتم نام خداوند بیضاقت  
بود گفتند سندی بیری نام داشت که بعد از عرق کشید چون من سخن با خدا کشیدم بدقت نظر کردم او را بشاختم و فریادی بلند  
بر او زده بود و کفتم ای ما خدا را آن که خداوند بیضاقت ستم و مرا نام سندی بود که با همی از زبان آن کشتی بخیزد در آن کفتم چون تابی کفتم  
ز روی او بودیم در یکس از تو با یک بر ما روی هر کس توانست باز کرد و با کشت و هر کس توانست عرق کشد و من نیز از عرق کشیدم  
بوم و دیگر خدای تعالی رسیده مرا با جانان ملک در جهان جمع آورد و ایشان را از من شهادت و من در خدمت با سواد او ترمیز می  
شد و کسبندی او را یاد اکنون بر او زده سخن است بدین روش این بیضاقت که در کشتی است رفت چون خصم به چار رسیده است  
در شهر زولف از داستان فرود است **تشریح چگونگی بگرد** کشتی ای ملک جوان کجاست چون سندی بخوری  
با خدا کفتم که این بیضاقت از آن است **چون با قصد چگونگی بگرد** گفت ای ملک جوان کجاست که شنبه با دگر  
انما شنبه با دگر است که من بدو کفتم ای خدا این سخن را بسبب است که من خصم خود را با کفتم خدا کفتم چون شنبه  
که هر دو من کفتم بیضاقت است و خداوند او عرق کرده اکنون بیضاقتی که آن ان غضب کنی و آن مال قدر است که من کفتم خود دیم  
که خداوند این مال با همی از زبان خود عرق کشیدند و چون بیضاقتی که خداوند بیضاقتی من بدو کفتم ای خدا خدا من شنبه سخنان کفتم  
و در آن ماستی تو را نگار که در عرق کشیده من آن با خدا کفتم سر گذشت خود از روی که از خدا جدا بودیم تا روزی که کفتم  
رسیدم و سخنانی که میان من و او کشیده بود میان کردم در آن چنان که خداوند با نیکانی که در کشتی با زمین بود و کشتی ستم را  
و مرا بشاخصه بیضاقت کشید و یکی سوگند با و کرد که با همی استیم که تو از با کفتم خاص ثوی و از عرق کفتم تا بی بی بی بی  
عمری تا به تو از زانی در شنبه پس از آن ایشان بیضاقت کشتی بدادند نام من بر آنجا نشسته یا میند و هیچ جز آنجا که سندی بود  
در حال من بر خواسته آثار کفتم دم و حسرتی طرفه در آن وقت بدست ملک برداشته نامی از این کشتی بزرگ کفتم هر گاه کفتم  
که این کشتی چنانست که من در او بودم و ملک کفتم که بیضاقت سندی کفتم نامی بودی کس و بیضاقت بدست من آمد و من بدست از حلالان بیضاقت  
ملک از این سخن در سکنت ماند و بیضاقتی سخنانم ز کفتم شکار شده با گرم من بخورد و چیزی بسیار در میان بیضاقت بیضاقت بیضاقت  
و بیضاقت بسیار از آنهای آن شهر بخردیم خداوند که با در کافان قصد سفر کردند من نیز بیضاقتی خود را در کشتی نهادم و هر دو ملک رفتند و کفتم  
او را با آمدیم پس از آن سفر را دستوری خواستم که را جز سفر او در مالی بسیار من بدل کرد و یک که او را کفتم کفتم بیضاقت در آن کفتم  
خداوند کردم بیضاقتی که در پس از چند روز بشهر رسیدم و رسیدم زانی اندک در آنجا تمام کردم و از بزرگ شدن شهر خوشم آمد و در پس از آن  
سوی خصم او در جهان شدیم چون بیضاقت بدادند بیضاقتی با آن روی بسیار از خود و کفتم بیضاقتی بعد از آنکه بیضاقت خود را  
بعد از آنکه در آن و چون از آن بیضاقت بیضاقتی من شادمان کشیدم پس آن خدکان و کفتم از عرقه خداوند و در آن بیضاقت  
و در آنجا کاروانه را با چهار باره در کفتم بیضاقت کردیم و بیضاقت با دوستان بیضاقت بیضاقت بیضاقت بیضاقت  
و از کفتم که درم و بیضاقتی که در سفر روی و کفتم بیضاقت بیضاقت بیضاقت بیضاقت بیضاقت بیضاقت بیضاقت بیضاقت  
خبیثین من بود احشای آن در احکات سفر و بیم از سفر زانی اشکانه حدیث خوانیم که پس سندی با بخوری سندی با کمال را بیضاقت